



میترو تیزه

نویسنده: میترا دروگر

سلام به جمع دوستداشتنی مون خوش اومدید، امیدوارم از خوندن این قصه لذت ببرید و تا پایان رمان همراهمون باشید.❧
دوستان تمام اتفاقات و اسامی داستان کاملاً زاده ذهن نویسنده هست و هر نوع تشابه اسمی کاملاً تصادفی می باشد.
پس لطفا بدون قضاوت داستان را بخوانید.❧❧

چشمانت دیوانه کننده ترین دو گوی دنیاست، چشمانت مرا از خود بی خود می کند، طوری که دنیا برای من می ایستد وقتی چشمم به چشمانت می افتد، نگاه چشمانت به مانند هیپنوتیزم مرا میبرد به خواب، یک خواب جادویی آرام، آرام آرام، به مانند حرکت دانه های ریز برف به سوی زمین؛❧❧

#هیپنوتیزم

#پارت 1

از تاکسی پیاده شد و با لبخند به تابلوی روبرویش نگاه کرد.
«قنادی و شیرینی پزی شمس»

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید ، بوی شیرینی و کیک داغ ریه هایش را پر کرد، لبخندی زد.
عاشق این بو بود، انگار این بو عضو دیگر خانواده ی کوچکشان محسوب میشد ، همیشه در خانه شان یا بوی کیک می آمد یا شیرینی و کلوچه.

با دیدن سعید پشت میز که طبق معمول درگیر جواب دادن به یکی از مشتری ها بود با لبخند به سمتش رفت که سعید همان طور که در رسیدگی به کارها فرز و سریع بود در سلام دادن هم چابک بود.
_ چاکر خانوم مهندس

هرچند صدمبار که به سعید بگوید که او مهندس نیست باز هم فایده ای ندارد. برای همین با لبخند جواب سلامش را داد.
همانطور که به شلوغی مغازه نگاه میکرد به سمت آشپزخانه رفت، سحر با دیدنش لب به سلام باز کرد که با گذاشتن انگشت اشاره اش روی بینی اش او را به سکوت وا داشت، آرام آرام همانطور که انگشت اشاره اش روی بینی اش بود با تکان دادن سر به همه سلام میداد و به همه میگفت ساکت باشند و حرفی نزنند.

بار دیگر با دیدن کارکنان آشپزخانه که هر کدام به نوعی مشغول کار بودند ، لبخندی از روی افتخار روی لب هایش جا خوش کرد، او به پروین افتخار میکرد زیرا همه کارکنان در آشپزخانه خانم بودند ، زنهایی بودند که یا شوهرشان فوت کرده بود یا شوهرشان در زندان بود و خرج زندگی بر دوش آنها بود ، زنانی که فرزندان داشتند و باید برای یک لقمه نان فرزندان شان کار میکردند ، حتی زنانی که سو سابقه داشتند ، در کشوری که هیچ کس به کسانی که زندان رفته بودند کار نمیداد ، پروین بود و مهربانیش. پروین عزیزش اینگونه بود ، دوست داشت به همه کمک کند.

او هر بار که به اینجا می آمد، بیشتر از قبل پروین را دوست میداشت.#هیپنوتیزم

#پارت 2

دلش میخواست پروین با تصمیمش موافقت کند ، ولی او با شناختی که از پروین داشت میترسید از مخالفتش ، از بهانه های الکی که می گرفت و این ترس باعث شده یک ماه تمام لب بر دهان بگیرد و سکوت کند.
سعی کرد حالا که به قنادی آمده فعلاً زهنش را آزاد نگه دارد و دلهره صحبت با پروین را برای بعد از دیدنش بگذارد.

سالانه سالانه رفت و با گذاشتن دست هایش روی چشمان پروین لبخندی زد.

__ اعم نكن دختر دستاتو بردار

بعد از مكث دو ثانيه ای ادامه داد.

__ میدونم خودتي ديگه ، به غير تو کی میتونه باشه

بالبخت به صدای گرم زنی گوش میداد که از جانش برای او مایه گذاشته بود.
صدای او از هر آهنگی برایش دلنشین تر بود و غرغرها برای او از هر قربان صدقه ای شیرین تر.

__ ارغوان دستاتو بردار از روی چشمام مگه نمیبینی دستام تو خمیره دختر جون

ارغوان به آرامی دستانش را از روی چشمان پروین برداشت و با یک قدم خودش را به روبه روی او رساند،
با کشیدن لپش لبخندندان نمایی زد و گفت:
__ سلام پروین خانم خوشگلم ، چطوري عشقم

ولی پروین با اخم به ارغوان نگاه میکرد.

__ مگه من صد دفعه بهت نگفتم منو با اسم کوچیک صدا نزن، اخه مگه ادم عمشو با اسم کوچیک صدا میزنه

ارغوان بار دیگر لبخندش را تکرار کرد و چیزی نگفت ، تنها زول زد به پروین.

__ خيله خب خيله خب، حالا اونجوري نگام نكن ، باز چی میخوای!

ارغوان بوسه ي محكمي روی لب های تپل عمه اش کاشت که با اینکار لبخند جاي اخم را در صورت پروین گرفت، خواست دوباره آن یکی لب پروین را هم ببوسد که با اخم های پروین عقب نشینی کرد و بلند خندید.
پروین با دیدن بقیه که دست از کار کشیده بودندو داشتند به آن دو نگاه میکردند با اخم توپید:
__ چيرو نگاه میکنید به کارتون ادامه برسید

ارغوان همانطور که پروین را مخاطب قرار داده بود به سمت باقلوهای تازه از فر درآمده رفت.
__ وای عمه این طفلکا که گرخیدن از دستت ، یکم مهربون باش

بوی داغ باقلوها دلش را مالش داده بود ، سینی را برداشت و بو کشید.
__ آخ من میمیرم برا اینا

با حس داغي روی زبانش، شروع کرد به بالا و پایین پریدن، فکر میکرد اگر با دستش دهانش را باد بزند داغی باقلوا کم میشود ولی زهی خیال باطل.

پروین دستانش را با دستمال تمیز کرد و به سمت ارغوان رفت.

__ آخه چرا انقد عجولی تو دختر ارغوان همانطور که سعی داشت زودتر باقلوای داغ را قورت دهد با دهان پر شروع کرد به توجیه

کارش

_ وای عمه چرا داغشم آیی خوشمزس اینا آخ خدا سوختم

#هیپنوتیزم

#پارت3

دستان ارغوان به سرعت روی صفحه کیبورد گوشی میلغزید و مشغول چت با نگار بود ، پاهایش را بالا آورد و روی میز گذاشت ، که با گذاشتن پاهایش روی میز ، بالا فاصله کاسه پفک روی زمین چپه شد ، مات به پفک های بهم ریخته روی زمین نگاه کرد که هر کدام به طرفی افتاده بودند.

کلافه گوشی اش را روی مبل پرتاب کرد و همانطور که یکی یکی پفک ها را برمی داشت و دوباره در کاسه می انداخت ، اما ترکش های عصبانیتش نگار را هدف گرفت.

_ خدا بگم چیکارت کنه نگار ، الهی بترشی الهی

صدای اعلان های پشت سر هم نشان از کم طاقتی نگار میداد.

_ یعنی خاک برسرت نگار

می دانست نگار که تقصیری ندارد ولی دل او که لااقل خنک میشد ، لبخندی به خود خرابکارش زد.

بالاخره آخرین پفک را هم برداشت و با کشیدن جارو برقی از برق به کارش خاتمه داد.

دوباره خودش را روی مبل انداخت و با دیدن پیام های پشت سر هم نگار نچی کرد.

_ الوووو کجا رفتی

_ میگم چیشد به عمت گفتی؟؟؟ جوابش چی بود؟؟؟

_ دنبال مغازه ی دیگه ای هم گشتی؟! _ باتوووعم الاغ چرا جواب نمیدی

_ ببین اون مورد آخریه که بهت نشون دادم خوب بودهاا

_ هوووووو چی خودتو بالا تر از من میگیری خوبه با هم قراره شریک شیم هااا

_ هوووووووو با توعم ها عنتر گاو

_ خیلی خب باشه جوابمو نده ببینم کی فردا زنگ میزنه منت کشی عفریته

_ اصن در و واکن اومدم اینجوری نمیشه

با لبخند به استیکر های عصبی که فرستاده بود نگاه کرد ، شروع کرد به تایپ کردن

نگار همیشه دختر کم صبری بود ، برای همین هنوز پیام اولش ارسال نشده بود که با صدای زنگ در ، گوشی را روی میز گذاشت و به استقبال نگار رفت.

چون نگار برای گرفتن جواب هایش حضوری آمده بود.#هیپنوتیزم

#پارت4

در هنوز باز نشده بود که نگار سریع خودش را داخل خانه انداخت و با چشم غره ای به سمت ارغوان به خانه رفت ، بهتر بود بگوید به سمت خانه حمله کرد.

نگار چادر رنگی اش را از سرش درآورد و به گوشه ای پرتاب کرد.

همانجور که راه میرفت شروع کرد به حرف زدن.

_ خبه خبه چي برا من قیافه ام میگیره دختره ی نکبت

ارغوان دست به سینه تکیه داده بود به میل و با فشار دادن لبهایش روی هم سعی میکرد خنده اش را پنهان کند.

_ ببین اگه از الان که هنوز چیزی معلوم نشده بخوای برای من رئیس بازی دربیاری ، میزنم زیر همه چي هااا ، خودت میدونی که میتونم لت و پارت کنم

سپس با مکث چند ثانیه ای خودش را پرتاب کرد روی میل و کنار ارغوان نشست ، ارغوان که اصلا منتظر پرش نگار نبود از ترس هینی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت.

نگار انگشت اشاره اش را مقابل ارغوان تکان داد و صورتش را نزدیک ارغوان نگه داشت:

_ ببین جوجه رنگی نکنه چرا لالمونی گرفتی

و بعد منتظر جواب ارغوان تک ابرویش را بالا پراند.

ارغوان که داشت از خنده منفجر میشد ، دیگر نمیتوانست بیشتر از این خودش را نگه دارد ، بالاخره سد سکوتش را با قهقهه ای که سر داده بود شکست و خودش را در بغل نگار انداخت.

_ فعلا خودتی که جوجه رنگی محسوب میشی با این موهای گوجه ایت، با این تاپ قرمز رنگت، وایای شلوار زردتو که نگو

نگار هاج و واج به خنده های ارغوان گوش میکرد

با دست ارغوان را به عقب هل داد.

_ آخه اگه من که به درصدم جذبه داشتم که تو ازم حساب میبردی و اینجوری به من نمیگفتی رنگین کمان و هرهر بخندی ، عع عع نگاه توروخدا وایساده جلو من خنده تحویلیم میده

بعد با دهن کجی ادای ارغوان را درآورد.

ارغوان اشک گوشه چشمانش را گرفت و با ته مانده های خنده ای که هنوز بر لب داشت گفت:

_ آخه تو که از وقتی اومدی به ریز داری حرف میزنی، مگه فرصت به طرف میدی

نگار خنثی که انگار اصلا اتفاقی نیفتاده گفت:

_ خب حالا زرتو بزنی

ارغوان اخم کرد که نگار لبخند دندون نمایی زد و ماچ محکمیزاز لب های سفید ارغوان گرفت.

_ جووون اختمم قشنگه شیربرنج

ارغوان لب تف مالی شده اش را با آستین لباسش پاک کرد و گفت:

_ آه نگار، چندش بازی درنیار ، برو اونور

ولی نگار لودگی اش را ادامه داد، با سرک کشیدن به اطراف خانه ، جووون کشدار دیگری کشید و به ارغوان نزدیک شد و با چمشی ادامه داد.

_ خونه خالیه آره، کسی نیست! ببین خودت منو به خونه خالی دعوت کردی هاا، بی خود نیست میگن کرم از خود درخته

ارغوان ، نگار را با خنده به عقب هل داد.#هینوتیزم
#پارت5

ارغوان نگار را با خنده به عقب هل داد.
_ نگار بخدا بعضی وقتا میترسم باهات تنها بمونم

بعد مثلاً خودش را متفکر نشان داد و گفت:
_ ببینم نکنه تو همجنس گرایی

نگار با اخم به ارغوان دهن کجی کرد.
_ خيله خب يه ماچ کردم ت ديگه ، حالا نكه خيلي خوشگلي

بعد ادای اوق زدن را درآورد. ارغوان لبخندی زد و به این فکر کرد که اگر نگار را نداشت چه میشد ، نگار دوست خوبی بود ، همیشه با حرف هایش ، کارهایش او را می خنداند.
ارغوان ، نگار را خیلی دوست داشت، شاید اگر روزی می توانست خواهری داشته باشد و حق انتخاب را به او میدادند قطعاً او نگار را انتخاب می کرد.
حالا هم نگار خواهرش محسوب میشد.
و درست تر اینکه هم رفیق و هم خواهر بود برایش.

با لبخند به نگار نگاه کرد ، که انگشت نگار سمت لپ ارغوان حرکت کرد. ارغوان با تعجب به نگار نگاه کرد.
_ نگار چيكار ميكنی؟!

_ هيس

ارغوان با تعجب به حرکات نگار، نگاه میکرد.

_ وای خدااا چرا به این خرررر چال گونه دادی

و بعد ادای گریه کردن را درآورد.
_ منم میخامم

ارغوان بار دیگر خندید ، ارغوان نگار را به آغوش کشید.
_ مرسی كه هستی نگار

نگار ارغوان را به عقب هول داد و بار دیگر سرش را به سمت آسمان گرفت.
_ گمشو منم میخواستم آخه خدااا

ارغوان بار دیگر لبخندی زد که باز چال گونه اش روی لپ سمت راستش نمایان شد.
_ دیوونه

—
_ یعنی هنوز به عمت نگفتی؟

ارغوان دستهایش را درهم چفت کرد و سرش را به نشانه ی مثبت حرف نگار تکان داد.

_ آخه بالاخره که چی؟ بالاخره که باید بگی ، الان نزدیک یه ماهه که داری این پا و اون پا میکنی واسه گفتن یه کلمه #هیپنوتیزم #پارت6

نگار درست می گفت و ارغوان هم می دانست که درست میگوید الان نزدیک یک ماه بود که فقط این پا و آن پا میکرد. ارغوان از مخالفت عمه اش میترسید و همین ترس از نه شنیدن باعث شده بود اصلا خواسته اش را با او مطرح نکند.

_ میترسم نگار ، میدونم مخالفه ، کلی بهانه میاره که خطرناکه واسه دختر جوون و اصلا مگه برات چی کم گذاشتم که میخای کار کنی و هزارتا چیزه دیگه

نگار گوشه لبش را به دندان گرفت.

_ اصلا خودم باهاش حرف میزنم ، بالاخره تو که قرار نیست تنها باشی ، ما تو اینکار باهم شریکیم پس باهم بهش میگیم.

ارغوان همانطور که نگاهش به نگار بود، ادامه ی صحبت او را در دست گرفت.

_ نگار نمیخوام ناراحتش کنم، پروین فقط برام عمه نیست، اون برام این همه سال هم مادر بوده هم پدر، دوست ندارم رو حرفش حرف بیارم ولی..

نگار دست ارغوان را دستش گرفت و فشرد.

_ درسته همه ی حرفایی که میزنی درسته، اما این همه احتیاط و نگرانی عمتم یکم زیادیه بخدا، تو بزرگ شدی بچه که نیستی بنظر من این وابستگی که بهت داره دیگه ته افراطه

ارغوان هم گاهی اوقات از این همه احتیاط و نگرانی پروین کلافه میشد ولی آنها را می گذاشت پای دلوپسی و واقعا به پروین حق میداد.

اورا به تنهایی بزرگ کرده بود، این همه سال از جوانی و عمرش گذشته بود تا به قولش وفا کند.

نگار سینه جلو داد و بازویش را بالا گرفت.

_ بعدشم مگه من چیم اینجا ، خطر چیه اصلا ، اصن بنظرت تا وقتی من هستم خطر معنی میده

ارغوان از نگار فراموش کرده بود ،با اینکه هنوز از جواب پروین میترسید ، به روی نگار لبخندی پاشید. #هیپنوتیزم #پارت7

حالا هردو کنار هم روی میل سه نفره ای نشسته بودند و به پروینی زول زده بودند که دفتری جلویش بود و با عینکی که به چشمهایش زده بود در حال بررسی حساب و کتابهایش.

ارغوان سقلمه ای نگار زد و با ابرو اشاره کرد که شروع کند.

پروین که متوجه شده بود آنها حرفی برای گفتن دارند ، عینکش را از چشمانش برداشت و دست به سینه به آن دو نگاه کرد.
_ گوش میدم

ارغوان و نگار هاج و واج بهم نگاه کردن،

که نگار با تک سرفه ای شروع کرد.

_ ببینید عمه پروین ما یعنی راستش منو ارغوان تصمیم گرفتیم با توجه به رشته ای که خوندیم وارد بازار کار بشیم و به حمایت شما بزرگترا هم نیاز داریم ،کمکمون میکنید؟

پروین طوری گفت که انگار مخاطب جوابش نگار است ولی نگاهی به نگاه ارغوان دوخته شده بود.

_ چه نیازی ارغوان بره سر کار وقتی همه چیز براش مهیاست! یعنی سعی کردم کمبودی نداشته باشه تو زندگیش.

نگار خواست لب باز کند که ارغوان گفت:

_ عمه حرفتون درسته ، ولی من دوست دارم برم سرکار ، عین خودتون که کار میکنین ، من این همه درس نخوندم که آخرش بشینم تو خونه ،دوست دارم وارد اجتماع بشم ، دوست دارم کار کنم ،دوست ندارم تهش یه زن خونه دارشم

ارغوان که حرف های پروین را از بر بود ادامه داد.

_ میدونم الان میخاید بگید واسه دختر اونم تک و تنها خطرناکه و از این حرفا ،ولی من که تنها نیستم ،منو نگار باهم درس

خوندیم تو یه رشته ، حالا باهمم میریم سرکار ، نگار همراهمه دیگه همه جا

تازه نگار که یه دختر ساده مئه من نیست ، بابا کمر بند مشکیه

با نگاه به نگار اضافه کرد.

_ اصن نگار بادیگاردم

خوبه؟

با استرس لبخندی زد و منتظر ماند، نگار تاکیدوار گفت.

_ آره#هیپنوتیزم

#پارت8

پروین به نگار نگاه کرد.

_ آخه اینم که مثل تو چوب کبریته ، فوتش کنی میخواد غش کنه

من دلم و به چیه این خوش کنم!

ارغوان خنده اش گرفته بود ولی به احترام نگار لبهایش را به داخل دهانش کشید تا خودش را کنترل کند. صدای معترض نگار بلند شد.

_ دستتون درد نکنه عمه پروین حالا ما شدیم چوب شور

ارغوان دیگر نتوانست خودش را نگه دارد ، دستش را روی دلش گذاشت ، درحالیکه می‌خندید رو به نگار گفت:
_چوب شور نه و چوب کبریت

نگار با اخم جواب ارغوان را داد.
_خیله خب توهم

بعد رو کرد به سمت پروین و سعی کرد جدی پروین را قانع کند.

پروین تمام مدت به حرف های نگار و ارغوان گوش میداد ، برای برادرزاده اش استرس داشت ، همانگونه که تمام این بیسته و اندی سال استرس داشته و بس، برای برادرزاده اش ، برای دخترکش نگران بود و می‌ترسید.
تا روزی که او را در لباس عروس ببیند با همین استرس و دلشوره زندگی خواهد کرد تازه آن هم اگر داماد خوبی نصیبش شود که بتواند دردانه اش را بدست او بسپارد و با خیال راحت خوشبختیش را نظاره گر باشد.
اما این افکار بنظرش دور و بعید بود...

روزی را به خاطر آورد که ارغوان ترسیده یک ماهه را در آغوش گرفت ، گریه میکرد...
او به نسرین قول داده بود تا از تک دخترش محافظت کند، تا دخترکش را بزرگ کند و نگذارد دست کسی به او برسد.
محکم بغلش کرده بود و او را به سینه اش فشرده بود تا مرگ مادرش را نبیند...
او را تمام این سال ها به دندان گرفته بود و نگذاشته بود دست کسی به ارغوان برسد.
حالا باید چه میکرد؟!
روزی را بخاطر آورد که ارغوانش پایش را در یک کفش کرده بود که می خواهد به دانشگاه برود.. ارغوان از همان بچگی عاشق گل ها بود ، درست مثل نسرین...

دیگر نتوانست مانع علاقه ارغوان شود ،هرچقدر هم که استرس و دلهره داشت ولی دوست داشت برادرزاده اش را باسواد و تحصیل کرده بار بیاورد ، ولی هیچ فکرش را نمی‌کرد که ارغوان روزی بخواهد سرکار برود...#هیپنوتیزم
#پارت9

ارغوان و نگار هرچند ثانیه یکبار بهم لبخند میزدند و کفر پروین را درآورده بودند.
_ انقدر لبخند نزنید تو خیابون، الان مردم میگن اینا خولن

نگار که انگار در خسله ای شیرین فرورفته بود و در رویاهایش غرق بود اصلا صدای پروین را نشنید. ولی ارغوان لبخند دیگری زد و رو به عمه اش گفت:
_ عمه خیلی ذوق دارم

پروین اینبار با لبخندی مادرانه با آنکه برای ارغوانش دلهره و استرس داشت دستی به سر برادرزاده اش کشید، همانطور که تمام این سالها ترسش را در سینه اش مخفی کرده بود و از گذشته چیزی به ارغوان نگفته بود با مهربانی به برادر زاده اش نگاه کرد.

ارغوان خوشحال بود و او از خوشحالی ارغوان خوشحال میشد ، ولی این خوشحالی باعث نمیشد که دلهره نداشته باشد.
_ الهی عمه دورت بگرده که انقده ذوق داری تو

ارغوان اینبار با لبخند عمه مهربانش را محکم بغل کرد و فشارش را داد ،باورش نمیشد که پروین قبول کرده باشد، او با خود

عهد کرده بود که اگر بار اول پروین مخالفت کرد دیگری حرفی نزد و چیزی نگوید، او هیچ وقت دوست نداشت عمه اش را ناراحت ببیند.

انگار با بغل کردن پروین میخواست از او بابت همه این سالها تشکر کند.

حالا همه روبروی مغازه بودند، ارغوان و نگار با عشق و ذوق به مغازه ای نگاه میکردند که قرار بود با عشق در آن کار کنند.

اما پروین با نگرانی به اطرافش نگاه کرد.

_وایی ارغوان بین منطقش جای خوبیه ها، وای اینو بین "مجتمع بزرگ موبایل و کامپیوتر صدر" واوو، یه روز بریم ببینیم چیا داره توش، میخواستیم گوشیمو عوض کنم اما پولم کمه هنوز، حالا یکم دیگه پول جمع کنم بذارم روش، اصن شاید از همینجا گرفتم، ها! خوبه بنظرت میخوام از این جدیدا بگیرم دیدی تازه اومده چه آشنایی داره#هیپنوتیزم #پارت10

ارغوان چشم از ساختمان روبریش گرفت و با لبخند به چهره ی ذوق زده ی نگار، نگاه کرد.

_خب دخترا شما از امروز دارید وارد یه دنیای جدید میشید، میخواید برید سرکار و فکر نکنید سادس، چون نیست.. دیگه هم رو کمک من یا آقای حسینی حساب نکنید.

مسیری که توش قدم گذاشتید کار راحتی نیست و من هنوز معتقدم اصن ارغوان نمیخاد بره سرکار چون..

با اعتراض ارغوان، حرف پروین نصفه ماند.

_اع عمههههه

پروین لبخندی به لب آورد.

_خیله خب حالا

ارغوان و نگار خودشان را به پروین رساندند و او را بغل کردند، پروین آهی کشید.

_کاش مادر و پدرم الان اینجا بودن

ارغوان با لبخند به چهره عمه اش نگاه کرد.. این چین های ریزی که دور چشمان پروین بود به خاطر او بود! بخاطر بزرگ کردن او، بخاطر سختی هایی که به تنهایی کشیده بود..

آن تارموهای سفیدی که لای موهای مشکی رنگ عمه اش بدجور در چشم بودند، چه!

آنها هم بخاطر او بودند..ارغوان دقیقا جای چین و چروک های پروین را بوسه گذاشت، با لبخند و بغضی که سعی داشت قورتش بدهد، عمه اش را بیشتر فشرد و با اشاره به سینه اش گفت:

_اونا الان اینجان، بین درست همینجا، همیشه همراهم بدن، اونا ازت ممنونن عمه، همونطور که من ممنونتم، تا آخر عمرم، خیلی دوستت دارم پروین

_آی بابا! هندیش نکنین توروخدا هرسه به حرف نگار خندیدند و پروین اینبار محکمتر آن دو را بغل کرد.#هیپنوتیزم

_وای ارغوان برگرد اینو ببین

ارغوان از همه جا بیخبر به طرف نگار برگشت تا ببیند چه میگوید.. اما سطح رنگ روی سرش خالی شد.. و بعد صدای خنده نگار بود که در مغازه کوچکش پیچید.
ارغوان هاج و واج بعد از چند ثانیه، پشت دستش را روی چشمان پررنگش کشید و حالا توانست نگاری را ببیند که دستش را روی دلش گذاشته بود و میخندید..
از فرصت استفاده کرد و برگشت و به سطل کوچکی که از نیمه کمتر درونش رنگ داشت نگاه کرد و لبخند خبیثی زد.

بالافاصله صدای خنده نگار قطع شد و شلیک خنده ی ارغوان بود که در مغازه خالی پیچید.
حالا هر دو سرخوشانه میخندیدند یکی آبی رنگ و دیگری سبز رنگ.. غافل از اینکه معلوم نبود بختشان قرار است چه رنگی شود..

یک طرف دیوار را آبی کرده بودند و طرف دیگر دیوار را سبز کمرنگ

به گفته نگار این دو رنگ آرامش بخش هستند و میتوانند به مشتری ها حس خوبی را انتقال دهند.
بالاخره بعد از دو روز تقلا آنطور که دوست داشتند مغازه ی محبوبشان را چیدند و هرآنچه را میخواستند سفارش دادند.
پیچی هم برای گلفروشی یشان درست کردند که البته کار نگار بود ، تمامی تبلیغات و درست کردن پیچ ، کار نگار بود و چه خوب بود که نگار بود چون ارغوان اصلا برعکس نگار از این چیزها سر در نمی آورد.. یک گوشی داشت و از آن فقط برای زنگ زدن استفاده میکرد.
نگار همیشه با حرص میگفت.
_این موبایل که فقط برا زنگ زدن اختراع نشده، اصن ادیسون بدبختو درک نمیکنی تو، اونقدر سختی کشیده تا این لامصبو اختراع کنه برا ما

و ارغوان به حرفهای نگار میخندید و خوشحال بود که نگار متوجه دزدی موبایلش نشده والا سرش را از تنش جدا میکرد.
_اولا ادیسون لامپ و اختراع کرده نه موبایلو، خانم دانشمند

نگار که هیچوقت کم نمیآورد، دستش را روی سینه اش گذاشته و خم شد.
_منو عفو کنید سرورم که ما مثل شما کتابخون نیستیم

البته نگار به اصرار خودش برای او برخلاف میلش پیچی زده بود که ارغوان تا به حال چیزی در آن پست نکرده بود..
حالا هم اداره پیچ گلفروشیه کوچکش به عهده نگار بود.

#هیپنوتیزم

#پارت 12

امروز، روز مهمی بود، روزی که برای ارغوان یکی از مهمترین و بهترین روزهای زندگی اش بود.
با زدن رژ صورتی کمرنگی که بیشتر لباسش را از آن بی حالی درآورده بود ، به خودش در آینه لبخندی زد.
در حیاط را بست و بالبخند به کوچه نگاه کرد ، به برگ هایی که حالا رنگشان از سبز به زرد و نارنجی تغییر شکل یافته بودند.

کف دستش را روی سینه اش قرار داد و با چشمان بسته ، دم عمیقی از هوای اوایل مهرماه گرفت.

هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود ، که حس کرد چیزی کم است..

چشمانش را باز کرد و به سینه اش نگاه کرد و حالا با ندیدن گردنبندی که همیشه و در هر ساعت همراهش بود ، دیگر مطمئن شد که آن را امروز ، در روز به این مهمی در خانه جا گذاشته است.

گردنبندش را به آرامی باز کرد ، با دیدن تصویر مادر و پدرش که هرکدامشان در یک طرف دیواره ی گردنبند جای گرفته بودند و به او نگاه میکردند ، لبخند غمگینی زد.

_دوست داشتم الان بودید و میدید که دخترتون چقدر بزرگ شده و داره مستقل میشه

اما مثل همیشه پدر و مادرش تنها با همان لبخند در عکس، ساکت و خموش به او نگاه کردند و هیچ نگفتند.

گردنبندش را بست و از خانه بیرون زد.#هیپنوتیزم

#پارت13

با لبخند و غروری وافر به سر در مغازه قشنگشان نگاه کردند.

« گل فروشی و عطاری لوتوس »

زنگوله ی بالای در به صدا درآمد و پروین وارد شد.

_به به ، دم درم که گلدون گذاشتید ، چه خوشگل شده اینجا

ارغوان با لبخند به استقبال پروین رفت که مادر و پدر نگار هم وارد شدند.

ارغوان با لبخندی حسرت وار نگاری را میدید که پدرش او را به آغوش گرفته بود و بر سرش بوسه می کاشت.

او مادر داشت ، او هیچ گاه با وجود پروین حس نبود مادر را تجربه نکرده بود ولی پدر چه!

مگر میشد پروین هم زن باشد و هم مرد! هم پدر باشد و هم مادر..

_سلام خوش اومدید.

پروین صدای ارغوان را شنید اما او حرفهای دل ارغوان را هم میشنید، حرفهای چشمانش را وقتی نگار به آغوش پدرش رفته بود را حس میکرد.. او این نگاه ها را خوب میشناخت..همیشه فکر میکرد شاید او توانسته باشد کمی، فقط کمی، ذره ای جای خالی مادر را برای ارغوان پر کند ولی جای خالی پدر را چه؟

آخر جنس مهر و محبت زن و مرد با هم متفاوت بود و مگر میشد که پروین هم مادر باشد و هم پدر... مثل فیلمها و رمان ها...برود سمت ارغوان و شانه هایش را بگیرد و بگوید غصه چی رو میخوری من هم پدر بودم برات و هم مادر..! چگونه میخواست او را مردانه به آغوش بکشد و به او بفهماند که من پدرانه پشتت هستم مثل یک کوه..

شاید او توانسته بود مثل پدرها خرج خورد و خوراک ارغوان را جور کرده باشد اما خود پدر بودن را چه؟

پدر ، مردی که وقتی در آغوشش میخیزی و او پدرانه بر سرت دست میکشد را از کجا باید برای ارغوان جور میکرد!

کاش بقالی ها هم پدر می فروختند تا پروین هیچ وقت با این نگاه ارغوان مواجه نمیشد...

کاش روزگار با آنها جور دیگری تا کرده بود ، کاش نسرین میماندند و این مسعولیت مهم و سخت را بر دوش پروین نمیگذاشت، کاش محمود میماند و خودش برای دخترکش پدری میکرد ، کاش میبود و ارغوانش را به آغوش می‌گرفت و در روزی که برای ارغوان مهم بود به او میگفت که من بهت افتخار میکنم و هرلحظه پشتت هستم..

ای کاش...#هیپنوتیزم

#پارت14

کم کم مغازه‌یشان شلوغ شد اما ارغوان گهگاهی چشمش به مجتمع روبرویشان بود و با خود فکر میکرد اگر پریروز آن مرد خوشپوش نبود حالا مطعمنا گوشی نگار، هم نبود، ذهنش برای بار چندم برگشت به اتفاقات پریروز...

خسته و کوفته خودش را به ایستگاه اتوبوس رساند که با صدای وای گفتن نگار به عقب برگشت تا ببیند دلیل وای گفتن های دوستش چیست!

_ وای ارغوان، گوشیمو جا گذاشتم

ارغوان با چشمان خماری که دلش کمخوابی بود، نگاهش کرد.

شانه ای بالا انداخت و گفت.

_ خب برگرد برو بیارش

اما نگار همچون کودکی خردسال پایش را بر زمین کوبید و ناله کرد.

_ نمیتونم خستم، چجوری این همه راهو برگردم باز دوباره پیام

ارغوان که گویی برایش اتفاق خاصی نیفتاده است در جواب نگار با اینکه میدانست جان نگار به گوشی اش وصل است، گفت.

_ خب نیار

دوباره به رفت و آمد ماشین ها نگاه کرد و گفت.

_ چرا این اتوبوس نمیداد!

ارغوان هم اندازه نگار خسته بود، از صبح هردو رنگکاری کرده بودند، گلدان جابجا کرده بودند و کلی کار دیگر، اما حالا این

ارغوان بود که راه رفته را برگشته بود تا موبایل جامانده نگار حواسپرت را بیاورد.

خسته و کسل در را باز گذاشت و به داخل رفت، نگاهی به دور تا دور مغازه انداخت، مغازه ای که حالا مرتب با وسایل مدنظرشان چیده شده بود، که موبایل سرکار خانم را روی میزی که کنارش کاکتوس درازی بود، دید، برش داشت و پوفی کشید. در را آرام قفل کرد و به راه افتاد، انقدر خسته بود که حتی نای این را هم نداشت که گوشی نگار را در کوله اش جای دهد، در یک دستش موبایل داشت و دیگری کلید مغازه.

نفهمید چه شد، همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد، موبایل نگار از دستش کشیده شد و او فقط مرد جوانی را میدید که پشت به او درحال دویدن بود.

دو ثانیه بعد این ارغوان بود که دنبالش میدوید و در کوچه خلوت صدای (دزد، کمک) گفتن ارغوان میپیچید.

انگار که اصلا یادش نبود که خسته است، فقط این را میدانست که باید گوشی را پس می‌گرفت.

اما هر چه تلاش میکرد تندتر بدود فایده ای نداشت، مرد جوان خیلی تیز و فرز بود، زمانی که دیگر ناامید شده بود و دستانش را تکیه گاه زانوهایش کرده بود و نفس نفس میزد و در دل فاتحه خودش را خوانده بود...مرد جوان به دیوار کوبیده شده بود.

ارغوان آب دهان خشکیده اش را قورت داد. سرش را بالا گرفت اما تعجب کرد و هاج و واج به روبرویش نگاه کرد. مردی کت و شلواری، یقه دزد را گرفته بود و او را به دیوار میفشرد. در دل خدا را شکر کرد و تند به سمتشان رفت.

صدای معترض دزد بیشتر به پسریچه ای نوجوان که تازه صدایش تغییر رنگ کرده بود میخورد تا مردی جوان..
_ ولم کن حاجی، چیکارم داری، ولم کن میگم، من کاری نکردم، داد میزنما، ولم کن

ارغوان حالا روبروی پسریچه ی دزد بود، چه خوب انکار هم میکرد!

مرد کت و شلواریپوش برگشت و ارغوان را دید.
ارغوان سریع گفت.
_ گوشیم

ارغوان با دیدن اخم های درهم مرد هول شده بود.

_ که هیچکار نکردی آره؟

پسرک به من من افتاده بود.البته حال ارغوان هم بهتر از پسرک نبود.

مرد با گوشی به سمت ارغوان برگشت و اخم هایش بیشتر درهم فرو رفت و با دقت داشت ارغوان را زیرنظر می گرفت جوری نگاهش کرد که انگار میخواست مطمئن شود.
ارغوان دستپاچه شد و تند و پشت سرهم گفت.
_ بخدا گوشی منه

و در دل خاکبرسرتی نثار خودش کرد.

مرد گوشی را به دستش داد و گفت.
_ بهتره تو خیابون گوشی رو دستتون نگیری ، از این به بعد بیشتر احتیاط کنید

بعد هم شانه های پسرک ترسیده را ول کرد و رفت، ارغوان هاج و واج به رفتنش نگاه کرد..انقدر زود دور شده بود که تا ارغوان به خودش آمده بود تشکر کند او با ماشین محو شده بود، انگار که از اول نبود..

لبخند حتی یک ثانیه هم لبان ارغوان را رها نمیکرد از همه با یک لیوان شربت پذیرایی کردند و با دادن یک شاخه گل میهمانانشان را بدرقه کردند.#هیپنوتیزم
#پارت15

روزها میگذشت و همه چیز قشنگ بود، لافل برای ارغوان تا آن روز همه چیز عادی بود. با دهن پر سعی کرد پروین را متقاعد کند که دیگر جا ندارد و دیرش شده.

_ عمه بستمه ، بخدا دیگه جا ندارم، الانه که صدای نگار در بیاد ،باید برم

صدای پیامک گوشی پروین گذاشت ارغوان ادامه دهد.

ارغوان چشمانش را ریز کرد تا بفهمد چه چیزی پروین را انقدر متعجب و دستپاچه کرده است، مگر محتوای آن پیام چه بود!

همانطور که آخرین لقمه دهانش را میجوید، با کنجکاوی پرسید:

— عمه چیزی شده؟

پروین که سعی میکرد خودش را جمع کند، به روی ارغوان لبخندی زد و از جایش بلند شد.

— نه عمه جون چی میخاد بشه

ارغوان که باور نکرده بود گفت:

— پس چرا اخمات رفت تو هم

پروین لقمه ای را که برای ارغوان درست کرده بود، به دستش داد.

— از شیرینی پزی بود، سر حساب کتابا سعید به مشکل برخورده همین.

ارغوان از جایش بلند شد و با بوسه ای روی لب پروین از او تشکر کرد.

— بخدا دیگه جا ندارم، من دیگه رفتم

راستی عصری با نگار میریم بیرون یه چرخی بزنیم

پروین با خداحافظ گفتن ارغوان روی صندلی آوار شد و اصلاً نفهمید که ارغوان لقمه را روی میز گذاشته و گفته است که دیگر

جا ندارد.. و قرار است عصر با نگار بیرون برن...

با دستیابی لرزان گوشی اش را برداشت و به پیامی که از شماره ناشناسی برایش ارسال شده بود، دوباره خیره شد.

(هرجای دنیا که بری بالاخره پیدات میکنم، شیراز که سهره)

و این یعنی باز شروع نگرانی های پروین برای ارغوانش، برای اسودگی که فکر میکرد حالا نصیبشان شده..

برای زندگی معمولی که فکر میکرد حق ارغوانش هست..

آخر چرا راحتشان نمیگذاشتند، بس نبود گذشت این همه سال..

یعنی فراموششان نمیشد...

پروین کلافه سرش را در دست گرفت.

—
یک هفته بعد

ارغوان فضایی گل فروشی را خیلی دوست او از اینکه ساعتها بشیند و با گل ها صحبت کند، اصلاً خسته نمیشد.

کتاب محبوبش را در دستش گرفته بود و داشت آن را مطالعه میکرد.

چقدر دوست داشت او هم مثل شخصیت داستان، قهرمانی داشته باشد فقط برای خودش.

قهرمانی مثل زورو یا مردعنکبوتی...

قهرمانی که هروقت به کمک نیاز داشت به کمکش بیاید.

به یاد آن مرد کت و شلواری افتاد و نگاهی دوباره به مجتمع روبرو دوخته شد.

دیروز او را دیده بود، اما تا به خودش آمده بود وارد مجتمع شده بود و ارغوان حتی اسمش را هم نمیدانست..
اگر او نمی بود حالا نگار گوشی اش را نداشت، کاش از او تشکر میکرد.. کاش انقدر دستپاچه نشده بود و میتوانست از او تشکر کند و البته عامل دستپاچگی اش هم خود آن مرد بود.. با آن تن صدایش..
ارغوان بار دیگر با خود گفت: چقدر صدایش قشنگ بود.

لیخندی به رمانی که در دست داشت زد و نفس عمیقی کشید که با استشمام بوی گل ها ، دوباره با لیخند به کتابش زول زد.
چقدر دختر قصه خوش شانس بود ، که مردی او را تا این اندازه دوست داشت.
با لیخند به ادامه مطالعه اش پرداخت.
با شنیدن سر و صدایی که از بیرون می آمد ، با تعجب نگاه از کتاب گرفت و سر بلند کرد و به بیرون نگاه کرد.
با دیدن تجمع مردم ، کتابش را برعکس روی میز گذاشت و بیرون رفت.

هرچه جلوتر رفت صداها واضح تر میشد ، دو مرد باهم جر و بحث میکردند. ابرووانش را بهم نزدیک کرد و با دقت نگاه کرد. #هیپنوتیزم
#پارت 16

ظاهرا آن دو مرد باهم تصادف کرده بودند و هر دو سعی داشتند بگویند مقصر آن یکیست.
ارغوان در تعجب بود، که چرا آنها به افسر زنگ نمی زنند تا مشکلشان را حل کنند و عجیبتر آنجا بود که مردم فقط نگاه میکردند.
و این مدل مردم کشور ماست که در هنگام رخ دادن چنین اتفاقاتی، گوشی بدست در حال ضبط لحظات هستند..
واقعا برای مردم باید متاسف میبود که آنقدر درگیر فضای مجازی شده اند که اگر کسی جلویشان در حال مرگ هم باشد باز هم گوشی از دستشان نمی افتد.. به کجا رسیده اند مردم و به کجا میخواهند برسند! که دعوای دو نفر برایشان عین تفریح میماند ،
انگار آمده اند سینما !

خواست جلوتر برود و چیزی بگوید که چشمش خورد به مردی که در گوشه ای از جمعیت ایستاده بود و به او نگاه میکرد.
نگاه که نه انگار از اول به او زول زده بود ، جنس نگاه زول زده ی مرد غریبه اصلا برای ارغوان قابل هضم نبود ، هرچه او نگاهش را میزد دید و حواسش را پرت میکرد ولی باز هم سنگینی نگاه آن مرد را روی خودش حس میکرد.
اصلا او که بود که به او آنطور زول زده بود!
آن مرد با آن موهای کم پشت که تاحدودی میشد گفت تاس است با آن صورت لاغر بدون ریش و سیبیل با رد زخمی کهنه که کنار چشمش بود
اصلا برای ارغوان آشنا نبود. اصلا او با این ظواهر چه صنمی می توانست با ارغوان داشته باشد..

آن مرد لاغر اندام انگار قصد عقب نشینی نداشت و این ارغوان را کمی میترساند.
سعی کرد خودش را جمع کند و نگاه از او بگیرد. که با شنیدن صدای مرد مسنی که از کسبه بود ، چشم از آن مرد غریبه گرفت.
_ یکی زنگ بزنه افسر ، خلوت کنید یکم ، اِ ع پسر جون گوشیتو جمع کن ، الان وقت فیلم گرفتنه آخه! صلوات بفرستید، صلوات بفرستید. صدای زمزمه مردم که صلوات می فرستادند بلند شد و
ارغوان دیگر نماند تا ببیند چه اتفاقی افتاده است بیشتر دوست داشت به پناهگاه امن خودش برود و دمی عمیق بگیرد تا شاید فراموش کند نگاه های مشکوک آن مرد را

نگاهش طوری بود که انگار میخاست به او چیزی بگوید ، انگار با او حرف میزد.
دیگر حتی حوصله خواندن رمانش را هم نداشت. #هیپنوتیزم

ارغوان ظرف ها را شسته بود و حالا کنار پروین نشسته بود و به ظاهر داشت سریالی را که از شبکه دو پخش میشد می دید، ولی اصلا ذهنش آنجا نبود. ذهنش فقط هول این چندروز میگذشت، 4 روز از آخرین باری که با نگار حرف زده بود میگذشت یا بهتر بود بگوید 4روز از آن تصادف کذایی که باعث دیدن آن مرد غریبه و مشکوک شده بود، میگذشت.

در تمام این مدت سوالات زیادی فکر او را مشغول کرده بود، شاید اگر همان یکبار آن مرد را می دید فراموشش میکرد و میگفت یک رهگذر است

ولی او چند بار دیگر هم او را دیده بود و این بود که ارغوان را میترساند، یعنی تمامی آن دیدار ها و نگاه ها اتفاقی بود؟ یا همه یشان برنامه ریزی شده بود!

او جوری ارغوان را نگاه میکرد که انگار میخواست با نگاهش حرفی را به ارغوان بفهماند. نگاهش بوی تهدید میداد ، چشمانش رنگ تهدید داشت.

ولی مگر ارغوان چه بدی در حق کسی کرده بود که تهدید شود.

پروین که متوجه نگاه زول زده ی ارغوان به تلویزیون شده بود و میدانست که حتما چیزی ذهن ارغوان را به خود مشغول کرده است.

کتاب دستش را روی میز مقابلش گذاشت.

با قرار گرفتن دست پروین روی پای ارغوان، ارغوان از ترس هینی کشید و شانه هایش بالا پرید.
_ترسیدم عمه

_ به چي فکر میکني انقدر عمیق که چندبار صدات کردم، نشنیدی

ارغوان نمیدانست جواب پروین را چه بدهد.

چیزی بگوید یا نه، اصلا پروین حرفش را باور نمی کرد یا نه؟ دوست نداشت عمه اش را ناراحت و نگران کند.

اصلا او که بود که کسی بخواهد او را تعقیب کند، اوپی که بجز عمه اش کس و کاری نداشت، نه دختر رعیس جمهور بود و نه دختر وزیر که کسی بخواهد او را تعقیب کند.

اینطوری فقط عمه اش را ناراحت میکرد و او دوست نداشت عمه اش را الکی بترساند.

برای همین در جواب پروین لبخندی کمرنگی زد.

#هیپنوتیزم

#پارت 18

برای همین در جواب پروین لبخندی کمرنگی زد.

_ خسته ام عمه، تازه مغازه جون گرفته و مشتری ها زیاد شدن و نگار بیشعورم رفته شمال عروسی ، واقعا همه فشار کار روی منه

پروین برادرزاده اش را در آغوش کشید، و ارغوان در آغوش پروین چشمانش را بست تا شرمنده عمه اش نشود، میترسید و فکر میکرد پروین با نگاه کردن به چشمهایش میتواند دروغش را بفهمد. سعی کرد به هیچ چیز دیگری فکر نکند و انگار که آغوش پروین معجزه بود، که در عرض چند ثانیه چشمان ارغوان گرم شدند و روی هم افتادند.

ارغوان از اتوبوس پیاده شد ، امروز میلش کشیده بود که کمی پیاده روی کند و ای کاش میلش نمی کشید!

همانطور که گوشی اش را از کوله اش برمیداشت ، لبخند خبیثی روی لب نشانده و روی اسم نگار زد و منتظر صدای نگار، آرام آرام در خیابان خلوت قدم بر میداشت.
که با شنیدن صدای خواب آلود نگار خنده اش اوج گرفت.
_ الو

_ به به، کنگر خوردی و لنگر انداختی، تا لنگ ظهرم میخوابی، خدا يدونه از این فامیلا به مام نداد بریم خنوشون، بخوریم و بخوابی...

با فوشی که نگار داد جمله ارغوان نصفه و نیمه ماند.
ارغوان گوشه لبش را گاز گرفت.
_ بی ادب

_ مرگ، تا دهن تو سرویس نکردم و بی ادبی رو نشونت ندادم قطع کن
حیف که جلوم نیستی تا بی ادبی رو عملی نشونت بدم، نکبت ساعت 7:30 صبح لنگ ظهره؟

ارغوان امروز بر عکس نگار ، خیلی قهقرا بود ، صبح زود بیدار شده بود ورزش کرده بود ، صبحانه خورده بود و داشت به گلفروشی کوچکش میرفت.
اگر به او بود که دوست داشت تا شب صحبت کند.
_ اع اع، همون بهتر که عروس عموت نشدی، آخه واقعا اینطوری مهدی حیف میشد، خوب شد جواب مهدی منفی بود و از اول تورو نمیخواست و راصی به این ازدوئج نبود، خواستگارم نداری با این حجم از ادب!#هیپنوتیزم
#پارت19

کلمه خواستگار انگار نقطه ضعف نگار بود و ارغوان این را خوب می دانست که از قصد بر زبان آورد.
این کلمه معجزه میکرد و نگار خواب آلود را تبدیل به نگاری پر انرژی کرد.
_ اولاً من جواب منفی دادم به اونا من، دوما مهدی لیاقت منو نداشت ، سوما شما که ترشیدی و سالی یه بار در خونتونو کسی نمیزنه حرف از خواستگار زن لطفا ، برای بنده از دیشب سه چهارتا خواستگار صف کشیدن

ارغوان اووووییی کشیده گفت.

که نگار با افتخار که انگار کار شاخی کرده باشد ادامه داد.

_ بله اینجناب نگار حسینی رفیق فاب و خوشگل و خانم شما دیشب در مجلس حناپندان چشم همه را کور کرد ، مخصوصا خانوادهی داماد را خنده ارغوان به هوا رفت ولی انگار عمر این خنده نباید زیاد می بود، که نفهمید چشد!
با صدای ویراژ ماشینی، سرش به عقب برگشت تا ببیند چه شده اما بالا فاصله موبایلش از روی گوشش کشیده شد و روی آسفالت پرت شد..و جیغش همزمان شد با قرار گرفتن دستی روی دهانش، به داخل ماشینی کشیده شد و سیاهی مطلق.

همین حالا داشت با نگار میگفت و میخندید اما انگار در عرض چند ثانیه از زمین محو شده بود..

در آن سوی خط نگار روی تشکش نشسته بود و ارغوان را صدا میکرد، ارغوانی که حالا جواب نگار را نمیداد.
و نگار از ترس صدای جیغ ارغوان به گریه افتاده بود، اشکهایش دست خودش نبود و صدای اپراتور که در گوشش اکو میشد
(مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد)
تن او را به رعشه انداخته بود.

پروین سینی شیرینی ها را در فر قرار داد که با صدای زنگ گوشی اش، دست در جیب مانتویش کرد.
_ به نگار خانم خوبی دخترم خوش میگذره بدون ما

صدای گریه نگار، پروین را ساکت کرد. #هیپنوتیزم
#پارت 20

پروین سینی شیرینی ها را در فر قرار داد که با صدای زنگ گوشی اش دست در جیب مانتویش کرد.
_ به نگار خانم خوبی دخترم خوش میگذره بدون ما

صدای گریه نگار، پروین را ساکت کرد. نگار تند تند همزمان با گریه صحبت میکرد.
ولی پروین تنها از لابه لای حرفهای نگار نام ارغوان را شنید و بس.
و همین یک واژه 6 حرفی کافی بود تا پاهای پروین را سست کند، با دلهره لب زد:
_ نگار یه نفس عمیق بکش دخترم، بعد بگو،
من نمیفهمم چی میگي! ارغوان چی شده! برا ارغوانم اتفاقی افتاده!

بعد از نفس عمیقی که نگار کشید، در تن پروین دیگر نایی برای گوش دادن به حرفهای نگار نبود.
گوشی از دستش افتاد و فقط صدای ارغوان بود که در سرش میپیچید.

صبح موقع رفتن از خانه انقدر سر به سر پروین گذاشته بود که اخر پروین او را با نیشگونی از بازویش راهی گل فروشی کرده بود.

صدای خنده های ارغوان در گوشش مثل ناقوسی میپیچید..

پروین نمیدانست باید چکار کند با ترس طول و عرض خانه را طی میکرد، بعد از تماس نگار وقتی به خودش آمد که هرچه با ارغوان تماس می گرفت بی فایده بود..
به گل فروشی رفته بود به امید اینکه ارغوات آنجا باشد. ولی ارغوان نبود..
پیاده راه برگشت به خانه را در پیش گرفته بود، که با دیدن کوله قرمز رنگ ارغوان، انگار که دخترکش را پیدا کرده باشد قوتی در پاهایش تزریق شد و تند دوید. #هیپنوتیزم
#پارت 21

اما فقط کوله قرمز رنگ ارغوان بود و بس..
و گوشی اش که یک طرف دیگر افتاده بود.
پروین وقتی اثری از خود ارغوان پیدا نکرد اشک در چشمانش نشست و آنجا بود که فهمید واقعا ارغوانش گم شده

بالاخره از آن چیزی که میترسید سرش آمده بود...
اگر بلایی سر ارغوان می آمد خودش را نمی بخشید..

یعنی واقعا بعد از این همه سال دست از سرشان بر نداشته بودند...!
آخر کینه تا کجا؟
تا کی!

پروین داشت دیوانه میشد از بی خبری، از ترس و اضطراب.
سعی کرد نفس عمیقی بکشد و چشمانش را ببندد و کمی فکر کند و شاید راهی به ذهنش برسد.
به پلیس که نمی توانست خبر دهد فایده ای نداشت آن قوم و قبیله پلیس را اصلا آدم حساب نمی کردند،
بعلاوه پای خودشان هم گیر بود، با شناسنامه ی جعلی این همه سال زندگی کردن حتما مجازاتی داشت..

باید به احمد زنگ میزد اما بعد از این همه سال ،اصلا با چه رویی با احمد تماس می گرفت!
نمی گفت تا حالا کجا بودی خواهر؟ که حالا برگشتی..
اگر احمد کمکش نکند چه؟
آن وقت چه بلایی سر ارغوانش می آمد؟

تنها بخاطر نجات جان ارغوانش گوشی را برداشت و با احمد تماس گرفت.

پروین انقدر استرس داشت که تمام این مدت رنگش مثل دیوار شده بود، انقدر گریسته بود که صدایش در نمی آمد. #هیپنوتیزم
#پارت 22

پروین با شنیدن صدای زنگ خانه نفهمید چطور ولی خودش را بدون اینکه به آیفون برساند به در حیاط رساند.
اصلا برایش مهم نبود که چند بار زمین خورده بود ،اصلا هیچ دردی حس نمی کرد جز درد دوری از ارغوانش ، جز درد نبود
ارغوانش

با کنار رفتن در آهنی چشمان پر آشوب پروین در چشمان مشکی رنگ برادر بزرگترش قفل شد ، یک دور چهره ی برادرش را از
نظر گذراند.

انگار که محمود مقابلش ایستاده باشد..

۲۳ گذشته بود و حالا بعد از ۲۳ سال داشت احمد را میدید، لحظه ای هردو در سکوت بهم زول زده بودند.. و انگار هیچ کدام
حضور دیگری را باور نداشتند..
جنس نگاه هر دو دلتنگی و ناباوری را داد میزد.

اما پروین انگار در چشمان احمد، ارغوانش را دید که دوباره شروع کرد به گریه کردن و تنها یک کلمه توانست بر زبان بیاورد.
_ دا..داش

احمد پا درخانه گذاشت و تنها خواهرش را بعد از چندسال دوری در اغوش گرفت.

_ آروم باش پروین همه چیز درست میشه _ چطور آروم باشم وقتی الان 12 ساعت شده که من ازش بی ..خبرم چطور آروم
باشم دا...داش هاا همش تقصیر منه همش ،اگه مواظبش بودم ، اگه من نداشته بودم بره سر کار اینجوری نمیشد ،پیداش

نمی‌کردن ، آگه من....

پروین سرش را در دست گرفته بود و مدام خودش را تکان میداد و زیر لب خودش را سرزنش میکرد، که با شنیدن صدای مردی جوان سرش را بالا گرفت.

چشمانش را ریز کرد و به مغزش فشار آورد تا مرد جوانی را که او را عمه خطاب کرده بود را به یاد آورد.

اما مگر میشد پسر برادرش را فراموش کند..

آرام لب زد.

_یز.. دان#هیپنوتیزم

#پارت23

آرام لای پلک هایش را باز کرد که با دیدن اتاقی ناآشنا سریع سرجایش نشست. تمام لحظاتی که سپری کرده بود از جلوی چشمانش مانند یک فیلم که روی دور تند بود گذشت...

آب دهانش را به سختی قورت داد و با دقت به اطرافش نگاه کرد، جز یک صندلی و یک پنجره در اتاق چیزی نبود.. با امید به اینکه قرار است از این مهلکه نجات پیدا کند به سمت پنجره رفت اما از آنجایی که قدش به پنجره نمیرسید، راه رفته را برگشت و صندلی فلزی را کشان کشان به سمت پنجره برد. روی صندلی ایستاد و به بیرون نگاه کرد، با دیدن حفاظ آهنی پنجره، آهی کشید.

تنها چیزی که دستگیرش شد این بود که در باغی بود و همین یا شاید هم ویلایی..

دلش میخواست بنشیند گوشه اتاق و زار زار برای خودش بگیرد.. اما برخلاف خواسته ی دلش به سمت در اتاق رفت و شروع کرد به در زدن

یعنی پروین حالا فهمیده بود که او گم شده،

بهتر نبود بگوید دزدیده شده!

داشت به حرف های نگار گوش میداد که نفهمید چه شد ، با یادآوری نگار داغ دلش تازه شد ، یعنی دیگر هیچوقت نگار را نمیدید. اگر کسی به او می‌گفت قرار است روزی دزدیده شوی، قطعاً می‌خندید آنقدر می‌خندید که دلش درد بگیرد و چشمانش به اشک بیاید.

مگر او چه داشت که او را بدزدند یا اصلاً او که بود؟

دختر وزیر بود یا دختر شاه، او تنها ارغوان بود که از دار دنیا فقط یک عمه داشت.

ارغوان آنقدر در زده و بود جیغ کشیده بود که دهنش خشک شده بود، آنقدر جیغ کشیده بود و با دستانش به در اتاق کوبیده بود که دیگر رمقی در تنش نمانده بود، حالا گوشه اتاق نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود، هوا کاملاً تاریک شده بود و او حتی نمیدانست ساعت چند است ولی میدانست که حتماً پروین را ناراحت کرده است با نبودش..

او به پروین قول داده بود که دیگر هیچوقت او را ناراحت نکند، قول داده بود دیگر هیچوقت او را تنها نگذارد ولی حالا غیرارادی داشت زیر قولش میزد..
و او این بازی ناجوانمردانه را هیچ دوست نداشت.

روز اول مدرسه را به یادآورد ، آن روز قرار بود پروین به دنبالش بیاید ولی ارغوان که ازدست پروین ناراحت بود و به حساب خودش با او قهر کرده بود میخواست با اینکار او را تنبیه کند ، به همراه بچه های دیگر مدرسه راه خانه را در پیش گرفت.
و وقتی ساعت دو ظهر، پروین او را جلوی در خانه دید ، بلافاصله دوید و ارغوان را در آغوش کشید ، پروین بلند بلند میگریست و ارغوان هفت ساله آن روز چه بچگانه پروین را پس زد و گفت حفته برام خمیربازی نگرفتی منم تنهات گذاشتم تا تو دنبالم بگردی

پروین آن روز، بار دیگر ارغوان را به آغوش کشید و طوری او را محکم میفرشد که ارغوان کوچک با اخم گفته بود اخ عمه میخای منو بکشی

و پروین در جواب او صورتش را بوسه باران کرده بود و گفته بود.

_ خدا نکنه

ارغوان آن روز به پروین قول داده بود که دیگر او را ناراحت نکند، و با همان لحن کودکانه اش گفته بود.
_ اصن عمه، من بزرگ بشم هم عروسی نمیکنم چون نمیخوام تنهات بذارم چون تو ناراحت میشی و گریه میکنی باشه؟

حق ارغوان بلند شد ، ولی حالا که پروین کاری نکرده بود پس چرا ارغوان او را تنها گذاشته بود ، ارغوان به مانند دیوانه ها با خود حرف میزد انگار که دیگر امیدی بر نجاتش نمی دید.

_ عمه بخدا تو ناراحتم نکردیا، من نمیخام تنهات بذارم، هیچ وقته هیچ وقت

توروخدا بیا دنبالم#هیپنوتیزم

#پارت 25

ارغوان دوباره خود را به در رساند و شروع کرد به در زدن، میخواست برگردد به آغوش عمه مهربانش؛ پس دست از تلاش بر نمیداشت.

آنقدر در زد و کمک خواست و هربار پاسخی نصیبش نشد که انگار در جایی اسیر شده بود تنها، تنهای تنها

-

_ آروم باش پروین

پروین پاهای احمد را ول کرد و دوباره به ناله افتاد.

_ اصلا کسی نمیدونست ارغوان زندس، همه فکر میکردن تو اون تصادف با محمود و نسرین مرده. ولی الان...

نمیدونم چجوری و از کجا فهمیدن

اصن ما این همه سال با شناسنامه جعلی زندگی کردی..

و همینکه چشمش به قاب عکس روی دیوار افتاد، دوباره اشک در چشمانش جوشید و صورتش را با دستانش پوشاند.
_ راستی به چند روز پیش به پیام از به شماره ناشناس برام اومده بود. پروین با دستانی لرزان پیام را به یزدان و احمد نشان داد.

_ ما هیچ اثری ازش نداریم، گوشیشم همراهش نیست، و میگوید به پلیسم خبر ندیم، البته احتمال اینکه بهتون زنگ بزنه هست ولی خیلی کمه، که میشه ردیابیشون کرد البته بازم این خودش ریسکه

پروین با چشمان بی فروغش، در سکوت به حرفهای یزدان میداد.

یزدان گوشی اش را از جیبش درآورد و شماره سهیل را گرفت. #هیپنوتیزم
#پارت 26

و ارغوان خسته از تلاشهایی بیپرده و بی جواب، گوشه ای کز کرده بود.

اگر او را دزدیده بودند چرا کسی به سراغش نمی آمد؟

یعنی مرگ او باید این چنین می بود!

یعنی باید همینطور مینشست و انتظار مردنش را می کشید!

اینکه نمی دانست حتی چه چیزی انتظارش را میکشد بیشتر او را می ترساند، و بیشتر او را عصبی میکرد.

آنقدر فکر کرده بود و فکرهایش هر لحظه شاخ و برگ پیدا کرده بودند که داشت دیوانه میشد، از دل آشوبه هر آن امکان داشت بالا بیاورد.

و تنها زیر لب خدا را صدا میکرد و از او کمک میخواست. که حس کرد از پشت در صدایی می آید با مشت های ظریفش برای چندمین بار به جان در افتاد.

_ کمکک کمک کسی اونجانیست

چی میخواید از جونم، ولم کنید نامردااا آزادم کنید اصن شماها کی هستید، بیاید این درو باز کنید

گلوش خشک شده بود آنقدر در زده بود و آنقدر التماس کرده بود ولی باز هم بی نتیجه بود..

انگار آنها هم جزر کشیدن ارغوان را میخواستند.

—

تماس را قطع کرد و گوشی اش را روی میز تحریر ارغوان گذاشت.

پروین هرچه به نگار گفته بود که نیازی نیست بیاید. اما نگار پایش را در یک کفش کرده بود که با اولین پرواز خودش را میرساند.

آخه عروسی پسرعموت چی؟ بمون تا عروسی تموم شه بعد بیا

اما نگار با گریه گفته بود.

_ عروسی بخوره تو سرم، وقتی رفیقم نیست عروسی میخوام چیکار #هیپنوتیزم
#پارت 27

الان دو روز میشد که از ارغوانش بی خبر بود ، دو روز بود که با او حرف نزده بود ، دو روز بود که چهره ی زیبای دخترکش را ندیده بود ، دو روز بود که صدای خنده هایش را نشنیده بود..
در این دو روز، تمام بیمارستان ها و سردخانه ها را گشته بود و هرروز می رفت به گلفروشی تا شاید ارغوانش به آنجا برگشته باشد.

آبپاش زرد رنگ ارغوان را برداشته بود و به گل های ارغوان آب میداد که چشمش به پنجره اتاق افتاد و باز قلبش جوشید.

_ عمه این پرده رو چرا جمع نمیکنی ، بزار نور بیاد ، هم برا رشد گلا خوبه ، هم همه جا روشن میشه! من دلم میگیره ، به من باشه که اصن خونه پرده نمیخواد

و بعد صدای خنده های ارغوان بود که در اتاق پیچید، انگار که خیلی واقعی بود و انگار که همین حالا در اتاق بود و داشت می خندید.

به سرعت به عقب برگشت به امید دیدن خودش،
اما ارغوانی نبود که بخنندد و چال گونه اش را به نمایش بگذارد و هربار پروین قربان صدقه برادرزاده اش برود.

آنقدر غرق فکر بود که اصلا صدای در را نشنید.
_ عمه چیکار میکنید؟ بیاید پایین یه چیزی بخورید.

_ دارم گلای اون بچرو آب میدم تا از سرکار که برگشت دیگه...
پروین تنها دلش میخواست ، چشمانش را ببندد تا دوباره ارغوان را در خیالش ببیند که به او لبخند می زند.

با صدای شنیدن زنگ موبایل پروین ، سر هر چهار نفر به سمت موبایل چرخید. سهیل زودتر خودش را به موبایل رساند و با دیدن شماره ناشناس به سمت لپ تابش رفت و لبتاپ را روشن کرد.
دکمه ی وصل گوشی را زد و تماس وصل شد ، با اشاره چشم به پروین علامت داد که تماس را هر چه میتواند طول دهد. #هیپنوتیزم
#پارت 28

صدای مرتعش پروین شروع کننده مکالمه بود ، چون آن طرف خط تنها سکوت بود ، انگار منتظر بودند تا اول ترس و دلهره پروین را ببینند و بعد نمک بپاشند به زخم...

_ آ..لوو

_ به سلام پروین خانم خوبی حالت چطوره؟
صدات که خوب بنظر نمیاد؟

و بعد صدای قهقهه ی مردانه ی او در سکوت خانه اکو شد.

_ ارغوان و چیکار کردی؟ کجاست؟ میخام باهاش حرف بزنم گوشی رو بده دستشش

انگشتان سهیل تند تند روی صفحه کلید لپتاپ فرود می آمد ، با دقت به صفحه لپتاپ زول زده بود.

و این یزدان بود که درسکوت با ابروانی که به آغوش هم رفته بودند، دست به سینه به عکس روی دیوار زول زده بود.
دختری سفید پوست با چال گونه ای که در عکس پیدا بود ، درحالی که دستش را دور شانه ی پروین انداخته بود ، زول زده به دوربین می خندید.

_اتفاقا داره صداتو می شنوه ، چشاش خیلی شبیه اون بابای حرومزادشه

دندان های پروین روی هم ساییده شد ، یعنی او باید توهین به برادرش را که حالا زیر خروارها خاک خوابیده بود را بی جواب می گذاشت، بخاطر جان دخترش..

_گوشی رو بده بهش، میخام باهاش حرف بزنم

_دهنشو بازش کنید.

سرتاسر پاهای پروین گوش شد تا صدای ارغوان را بشنود.#هیپنوتیزم
#پارت 29

سرتاسر پای پروین گوش شد تا صدای ارغوان را بشنود.
صدای ضعیفش را با گوشت و پوستش به گوش کشید.
_ع..مه

اخم های احمد در هم کشیده شد و دستانش برای صدای ضعیف و پر بغض برادرزاده اش مشت شد. و همین حرف سه حرفی که ضعیف و با بغض ادا شده بود، برای پروین کافی بود تا همراه با گریه بگوید.
_جانِ عمه خوبی تو؟ الهی عمه برات بمیره.. خوبی؟

صدای خنده های مرد پشت گوشی بلند شد.احمد که تمام مدت کنار پروین نشسته بود و با اخم به مکالمه گوش میداد، مشتش را محکمتر از قبل فشرد.

_چه صحنه رمانتیکی بود ، ای کاش این صحنه رو حضوری میدیدم، اما فک نکنم قلبت دووم بیاره پروین. ببین من اونقدر دلرحم بودم که برای آخرین بار اجازه دادم با دخترداداشت حرف بزنی، اما دیگه کافیه
بای بای

بوق های پشت سر هم گوشی، جیغ پروین را درآورد، زانوهایش خم خورد و بر زمین افتاد و از هوش رفت.

چشمان ارغوان باز شد و تنها نوری را دید که از تک پنجره اتاق می تابید ، خورشید درآمده بود و این سومین باری بود که بالا آمدن خورشید را در این اتاق می دید.
کز کرده در گوشه اتاق دست و پاهایش می لرزید ، او تا به حال این همه مدت از پروین دور نشده بود. ولی حالا آنقدر اشک

ریخته بود و التماس خدا را کرده بود که فقط خود خدا می‌دانست.

ذهنش پر بود از ای کاش ها...

ای کاش آن روز که از خانه بیرون می‌آمد عمه اش را بغل میکرد و آنقدر بویش میکرد..

ای کاش به عمه اش می‌گفت که چقدر دوستش دارد..

که چقدر مدیون اوست..

ای کاش به نگار می‌گفت که تو خواهر نداشته من بودی و من از این بابت همیشه خوشحال بودم که خدا تو را سر راهم قرار داد،

ای کاش ...

نمیدانست چشمه اشک در چشمانش چرا بعد از این همه گریه خشک نمی‌شدند و همچنان چشمانش بارانی بود..

از تمامی زکراهایی که یاد داشت فقط یک چیز یادش می‌آمد همانی که همیشه پروین بعد نماز سرسجاده میخواند و او هم به همان
توسل کرد.

<لا حول و لا قوه الا بالله>#هیپنوتیزم

#پارت30

یزدان سوار بر ماشین سهیل، تمام حرص و عصبانیتش را روی پدال گاز خالی میکرد.

سهیل که کنارش با لب‌تاپ درگیر بود، لب‌تاپ را بست و در بغلش گرفت.

_اع، یکم آرام تر برو ، الان لب‌تاپ میخواست بیفته

یزدان تنها سرعتش را بیشتر کرد و هیچ نگفت.

به دو نفر از افرادش علامت داد، چهار نفری که در حیاط هستند با شما.

خودش و سهیل به‌مراه سه نفر دیگر به سمت ویلا رفتند.

گردن چند نفری را پیچاند و آنها آرام روی زمین افتادند.

با انگشت اشاره اش به سه نفر دیگری که همراهش بود علامت داد به آشپزخانه و حال سر بزنند.

و خودش و سهیل به سمت اتاق‌ها رفتند، یکی یکی در اتاق‌ها را باز میکردند و با اتاق‌های خالی از آدم مواجه میشدند. هنوز

دستش روی دستگیره قرار نگرفته بود که صدای شلیک گلوله ای را از پشت سرش شنید.

بالافاصله در اتاق باز شد و مردی هیکلی جلوی در ظاهر شد و اسلحه به سمت یزدان گرفت.

سهیل که کنار یزدان بود سریع اسلحه را به سمت آن مرد گرفت.

صدای مردی از داخل اتاق بلند شد.

_چخبره؟

_قربان دو نفر دم درند

صدای پر خشم مرد دوباره سکوت را شکست.

_مگه من به شما احمقااا پول نمیدم، چرا انقدر دست و پا چلفتی هستید مگه اینجا پولیس که هر کس خواست سرشو بندازه

پایین و بیاد تو؟!

یزدان با اخم رو به مرد اسلحه به دست غرید.

_ اسلحه تو بزار کنار

همان لحظه دونفر دیگر هم پشت یزدان قرار گرفتند و پوزخند یزدان باعث شد، مرد اسلحه به دست دندان روی هم بسابد. اسلحه اش را پایین گرفت و عقب رفت.

#هیپنوتیزم

#پارت 31

یزدان پوزخندش را تمدید کرد و وارد اتاق شد، با دیدن دست و پای بسته دخترک، اخم هایش بیشتر درهم فرو رفت نیمنگاهی به جمشید انداخت و قدم به سمت دخترک برداشت.

_ چخبره اینجا؟ اینا کین

اون احمقا چه غلطی میکنن پس

دخترک با صورتی ترسیده و گریان به او زول زده بود، حتی پارچه ای که دور دهانش بسته شده بود، هم خیس شده بود.

جمشید دوباره صدایش را بر سرش انداخته بود.

_ گفتم تو کی هستی؟

یزدان همان طور که دست و پای دخترک را باز می کرد، با خشم غرید.

_ فک کن صاحب این دختری که دزدیدیش

دست و پای ارغوان باز شد، ارغوان ناتوان بالا فاصله به گوشه ی اتاق رفت، تنها نقطه ای که در این چند روز به آنجا پناه میبرد ، از بی کسی اش ، از تنهایی اش.

دست هایش را دور شانه هایش قفل کرد. از بی پناهی خودش به خودش پناه میبرد.

دخترک از ترس می لرزید و سرش را به دو طرف تکان میداد.

یزدان بار دیگر به دخترک نزدیک شد که ارغوان فریاد زد.

_ نزدیک نشو

یزدان دستانش را به معنای تسلیم بالا گرفت و آرام گفت.

_ من اومدم تو رو از اینجا ببرم ، نگران نباش صدمه ای بهت نمی زنم.

آنقدر محکم و مطمئن حرفش را زده بود که ارغوان مات نگاهش را بین جمشید و او چرخاند.

نمی دانست اعتماد به این مرد کار درستی است یا نه؟! اگر خودش را از چاهی به چاه دیگر بیندازد چه؟

اگر او هم دروغ بگوید چه؟!

_ بیا برو بچه جون، گور خودتو کندی

ولی بیا برو و جون خودتو نجات بده #هیپنوتیزم

یزدان پوزخندی به سمت جمشید زد و دوباره نگاهش را به ارغوان ترسیده داد. ارغوان، ترسیده به چشمان یزدان نگاه کرد، انگار که در چشمان او دنبال ردی از صداقت باشد.

یزدان آرام طوری که فقط ارغوان بشنود گفت.
_ میبرمت پیش پروین، اون منو فرستاده، بهم اعتماد کن.

نام پروین روزنه امیدی را در دل تاریک شده ی ارغوان روشن کرد، قطره اشکی روی صورت سفیدش لغزید و آرام تا پایین گونه اش راه پیدا کرد.

نمیداند چرا اما حس میکرد، مرد مقابلش راست میگوید، دل پرآشوبش را به دریا زد و آرام و نامطمئن به سمت مردی که حالا به حمایت از او آمده بود، قدم برداشت.

دو مرد با اسلحه مقابل جمشید ایستاده بودند و سهیل هم اسلحه اش را مقابل محافظ جمشید گرفته بود.
با این حال صدای خنده ی جمشید در فضای اتاق پیچید و دل ارغوان در هم پیچید.

ارغوان در دل آرزو میکرد که کاش زودتر از این اتاق برود، کاش زودتر به خانه برگردد، و کاش زودتر پروین را ببیند.
_ کجا راه افتادی فکر کردی به همین راحتی، بترس و بکش کنار بچه جون

یزدان از لفظ بچه که جمشید چند بار او را خطاب کرده بود، گوشه راست لبش بالا رفت و با پوزخند به سمتش رفت.

یقه جمشید را در دست گرفت.

_ بچه که خیلی وقته بزرگ شده، ولی تو بترس از روزی که از این بازی حذف بشی

یقه اش را رها کرد و تکی در صورت جمشید که حالا از خشم صورتش سرخ شده بود، انداخت.

_ دستاشونو ببندید

جمله آخرش را با تاکید گفته بود.

_ دیگه دور و بر این دختر نبینمت

ارغوان به سمت مردی که قول داده بود او را از اینجا میبرد، رفت و پشت او ایستاد.

دلش میخواست از نگاه های جمشید فرار کند، زودتر از این اتاق لعنتی برود تا چشمش دیگر به چشمان آن مرد دیوانه نیفتد. آن مرد دیوانه بود. تنها صفتی که میتوانست برایش انتخاب کند. #هیپنوتیزم

سلام عزیزان، قبل خوندن پارت جدید لازم دونستم این نکته رو باره دیگه تذکر بدم. در بیو کانال هم گفته شده که کپی ممنوع و حرام است. مشهور شدن به چه تقاصی؟ ایا دزدی کردن (اون هم از یه کار فرهنگی..) و از بین ارزش شخصیت شما داره..

کمی فکر کنید.. وانسانیت خودتونو زیر سوال نبرید.. برای این رمان زحمت زیادی کشیده شده؟؟؟

#کپی_ممنوع_حرامه؟

#کپی_مساوی_ریپ؟

—

یزدان با دیدن گوشه لب دخترک که زخم شده بود به سمت جمشید رفت و مشت محکمی در صورت جمشید کوباند.
رو به افراش با اخمی که انگار عضو جدانشدنی از لاینفک بدنش بود گفت.
_ انقدر بزنی دلت تا به التماس بیفته

ارغوان ترسیده گوشه آستین مردناشناسی که حتی اسمش را هم نمی دانست را در دستش گرفت و
آن را با دستان بی جانفش فشرد.

آب دهانش را از ترس قورت داد و با چشمانش التماس کرد که او را زودتر از اینجا ببرد و به قولش عمل کند.
اما حتی نمی دانست که این اعتماد درست است یا نه! که آیا واقعا او را پیش پروین میبرد یا نه..

یزدان به چشمان ترسیده ارغوان نگاه کرد، موهایش آشفته بود و شالش روی شانه هایش افتاده و در آخر چقدر شبیه نسرین
بود.

آرام مچ دست ارغوان را دست گرفت و به سمت در رفت.

صدای داد جمشید از اتاق آمد و شانه های ارغوان از ترس پرید ، چانه اش از بغض لرزید و حالا تنها پروین را میخواست..

یزدان یک لحظه هم دست ارغوان را رها نکرده بود. ارغوان با دیدن چند تن از محافظ ها که روی زمین بیهوش افتاده بودند هینی
کشید و از مردی که قصد کمک کرده بود فاصله گرفت..
گوشه شالش در دستش فشرده میشد و سرش را به دو طرف.
_ اونا مُ...ردن؟!

یزدان دستش را به سمت ارغوان دراز کرد، سعی کرد دخترک ترسیده را کمی آرام کند.
_ نه فقط بیهوشن

با چشم به دستش اشاره کرد.

_ بیا

ارغوان گوشه لبان خیس شده از اشکش را گزید و با فاصله از یزدان به دنبالش رفت.#هیپنوتیزم
#پارت34

#کپی_حرام_و_ممنوعه

مرد در ماشین را برایش باز کرد و با اشاره سر به ارغوان گفت بنشیند.

ارغوان با خود فکر کرد اگر قصد او دزدیدنش بود حتما او را روی صندلی جلو نمینشانند.. و چه در این بل بشو برای خودش
دلیل و بهانه می تراشید..
با نگاهی ترسیده و لرزان نشست.

یزدان روی ارغوان خم شد و ارغوان ترسیده از حرکت غیر منتظره او ،هین خفه ای کشید و خودش را به صندلی ماشین

چسباند، به چند ثانیه نکشید که یزدان عقب رفت و تنها اتفاق افتاده در این چند ثانیه بسته شدن کمر بند ارغوان توسط یزدان بود.

یزدان ماشین را روشن کرد و رو به سهیل گفت.

_ تو بقیه با اون یکی ماشین بیا

با حرکت ماشین. ارغوان در فکر فرو رفت اگر واقعا این مرد هم قصد دزدیدن و صدمه زدن به او را داشت.. نه او را روی صندلی جلو می‌نشاند و نه کمر بند بستن او برایش مهم بود، آب دهان خشک شده اش را سعی کرد قورت دهد تا کمی دهانش خیس شود.

با دیدن جاده ای ناشناخته با دلهره به نیم رخ مردناشناس نگاه کرد.

_ منو.. کُ.. جا می‌بری

یزدان چشم از روبرو گرفت و به دخترک ترسیده کنارش کوتاه نگاه کرد.

_ پیش عمه پروین ارغوان بار دیگر در دل شروع کرد به ذکر گفتن، گوشه شالش را آنقدر در دستش چلانده بود که مچاله شده بود.

به جاده نگاه میکرد و تنها از خدا میخواست که این مرد واقعا راست گفته باشد..#هیپنوتیزم

#پارت 35

#کپی_ ممنوع

و ارغوان تنها زمانی توانست یک نفس راحت بکشد که ماشین داخل کوچه شان شد، پر بغض خندید و با چشمانی بارانی به مرد بغل دستش نگاه کرد.

یزدان سرش را تکان داد و از ماشین پیاده شد.

اما ارغوان حس میکرد وزنه ای سنگین به پاهایش وصل شده و با دیدن در خانه یشان نمیتواند تکانی بخورد، آن هم وقتی که دعاهایش مستجاب شده بود..

حالا روبروی خانه یشان بود و او حس میکرد در سفید رنگ سرابی بیش نیست و اگر چشمانش را باز کند دیگر آن را نمی‌بیند..

اما در عین ناباوری وقتی چشمانش را باز کرد، در کمال تعجب در سفید رنگ سرجایش بود..

با کنار رفتن در و نمایان شدن قامت پروین، نفهمید چطور از ماشین پیاده شد و مسافت ده قدمی را در چند ثانیه طی کرد و بالا فاصله خودش را در آغوش عمه اش انداخت و گریه اش سر گرفت.

پروین همانطور که دست روی سر ارغوانش میکشید، تند تند بوسه روی سر و صورتش می‌نشاند.

_ الهی.. عمه برات بمیره.. خوبی... عزیزم

ارغوان را از خودش جدا کرد و با دقت تمام زوایای صورتش را نگاه کرد.

_ خوبی عزیز عمه.. اذیتت که نکردن..

و دوباره بوسه باران شد، صورت ارغوان.

ارغوان در آن لحظه از چشمانش بدش می آمد که آنطور بی قراری میکردند و سیلاب به راه انداخته بودند و نمی گذاشتند تصویر پروین را درست ببیند. #هیپنوتیزم #پارت36
#کپی_ممنوع

ارغوان همزمان با گریه، خندید و سرش را تکان داد.
و تنها توانست بگوید.
_خوبم

و دوباره به آغوش عمه اش برگشت و آرام آرام گریست و گریست.

پروین دستان ارغوان را در دست گرفته بود و زول زده به ارغوان تند تند خدا را شکر میکرد.
_خوبی عمه

ارغوان خندید و گفت.
_بخدا خوبم عمه
پروین دوباره ارغوان را به آغوش کشید.

ارغوان حالا چشمش به مردی خورد که روبروی آنها روی مبل نشسته بود و به آنها نگاه میکرد ، تا نگاه ارغوان را دید انگشت سمت چشم راستش برد و گوشه پلکش کشید.
گریه کرده بود؟ مگر آن مرد که بود که بخاطر او گریه کرده بود!
با تعجب به پروین نگاه کرد ، وقتی پروین جوابش را نداد ، با چشم دنبال مردی که او را رسانده بود گشت ولی او را در خانه ندید دوباره نگاهش را به پروین داد.

اما پروین باز هم چیزی نگفت.
_عمه این آقا کیه ؟
مردی با موهای جوگندمی و ریشی که سفیدتر از موهایش بود به ارغوان نگاه کرد.
احمد آرام طوری فقط خودش بشنود، زمزمه کرد.
_چقدر چشمت شبیه محموده

ارغوان بار دیگر پرسید.
_اون آقای که منو نجات داد کجا رفت؟

نقطه پایان جمله اش شد باز شدن در خانه و وارد شدن مرد ناجی. ارغوان چشمانش را به او دوخت.
چقدر از او ممنون بود که او را نجات داده بود و چقدر مدیونش بود اگر او نبود شاید تا حالا اینجا نبود.
اما دستان ارغوان به سمت گلویش رفتند و جای دستان جمشید قرار گرفتند. دستانش گلویش را لمس کردند، همان جایی که اگر این مرد نیامده بود انقدر فشرده میشد تا او بمیرد، بدون تشکر از کسی که او را نجات داده بود به سمت پروین ساکت برگشت، چرا چیزی نمی گفت.
دستانش دستان پروین را فشرد و دوباره سوالش را پرسید.

_ این مرد کیه عمه؟

پروین نگاهی به احمد انداخت ، نمی دانست ارغوان بعد از این اتفاقات تحمل این خبر را داشت یا نه ؟!

نمی دانست چگونه به او بگوید! اصلا وقتش هست که بگوید یا نه!

احمد چشمانش را آرام به معنای آره، باز و بسته کرد.

اما پروین رو به ارغوان گفت.

_ تعریف کن برام، اذیتت که نکردن، خوبی، سالمی

با چشمانش تمام زوایای صورت ارغوان را گشت.

ارغوان تنها به پروین نگاه کرد. نمی دانست اطرافش چخبر بود؟ اصلا چرا باید گروگان گرفته میشد؟ چرا باید میمرد؟ چرا

نمی شناخت کسانی را که دورش بودند!

_ عمه این آقا کیه؟ اونی که منو نجات داد کیه؟ بهم گفت از طرف تو اومده

پروین اینبار به حرف برادرش گوش کرد و تنها در جواب سوالهای ارغوان لب زد.

_ این مرد عموته

ارغوان ابتدا از بهت چیزی که شنیده بود تنها چشمانش را ریز کرد و گفت.

_ چی؟

تنها همین یک کلمه و بعد خنده ای سرداد که همه با نگرانی به او زول زدند.

اشک گوشه چشمانش را گرفت و رو به پروین گفت.

_ عمه الان وقت شوخی کردنه آخه! یعنی چی این حرفا؟ یعنی چی که عمومه!

که با دیدن چهره جدی پروین آب دهانش را قورت داد.

_ یعنی چه ؟ این حرف ها یعنی چه عمه؟

یعنی بعد از.. سال عمودار شده بود؟ یا از اول عمویی داشتم و خبر نداشتم؟ یا شاید هم دایی؟

شانه های پروین را گرفت و تکانش داد.

_ یعنی چی عمه ؟ این حرفا یعنی چی؟

ارغوان بی نوا انقدر گیج و ترسیده شده بود که در زبانش بجز (یعنی چی) چیز دیگری نمی چرخید..

پروین چشمانش را محکم بست و لب زد.

_ یعنی این آقا عموته ، برادر بابات و برادر من #هیپنوتیزم

#پارت 37 ارغوان گیج به مردی که حالا عمو خوانده شده بود نگاه کرد و از سرجایش برخاست و وسط حال ایستاد.

سرش را سمت در خانه برگرداند نگاهش را داد به مردی که با اخم هایی در هم، دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و. امروز او

را از دست آن مرد دیوانه که مدعی بود داییش است، نجات داده بود.

تمام مدتی که آن مرد با او حرف میزد در دل به او پوزخند زده بود و می گفت دروغ می گویی ، تو یک دروغ گوی دیوانه ای! اما

حالا هم باید به عمه اش همان حرفها را می زد! میگفت عمه تو دروغ گویی، تو دیوانه ای!!

_ یعنی من یه روزه صاحب عمو و دایی شدم!

ارغوان باید چه واکنشی نشان میداد؟ باید می‌رفت و روی عموی تازه متولد شده اش را می‌بوسید و می‌گفت خوش آمدید یا برمیگشت و دست دایی جانش را می‌بوسید، همان دستی که دهن ارغوان را هدف قرار داده بود و به او گفته بود خفه شو..! همان دستانی که تا چند دقیقه پیش قصد جان ارغوان را کرده بودند.

_ این آقا هم پسر عموته.

و

بمب

دیگر مگر جایی داشت تا بیشتر از این حیرت و گیجی را تحمل کند.

یعنی آن مردی که او را نجات داده بود پسر عمویش بود! پسرعمویی که حتی اسمش را هم نمی‌دانست!

دوباره جهت نگاهش را عوض کرد.

در پدر و پسر بودن آنها که شکی نبود، به هم شباهت داشتند ولی مگر میشد! اگر میشد این همه سال کجا بودند و حالا که آمده بودند قصد جانش را کرده بودند.. مگر اوی از همه جا بی خبر چه بدی در حق آنها کرده بود!

با پاهایی که سست شده بود به سمت جایی که چند دقیقه پیش نشسته بود برگشت و زول زد به دیوار..

پروین دستان ارغوان را فشرد، با احساس سردی دست دخترکش آب دهانش را با ترس، به سرعت قورت داد.

ولی ارغوان دستش را از دستان پروین جدا کرد و با بغض خندید و بار دیگر به سه نفر حاضر در خانه نگاه کرد. همراه با خنده گفت.

_ یعنی میگی این آقا که الان روبرومونه عمومه، اونی هم که منو دزدیده بود داییمه و اینی که منو از دست داییم که قصد داشت منو بکشه، آورد اینجا پسرعمومه

دوباره هیستریک خندید و نگاه کرد به آشنایانی که برای ارغوان غریبه تر از هر آشنایی بودند، سرش داشت منفجر میشد.

_ لابد منو از اونجا آوردین که اینجا جونمو بگیرین

آره؟

دوباره از جایش برخاست، پروین با نگرانی نزدیکش شد، اما ارغوان دستانش را بالا گرفت:

_ عمه من خوبم، اما انگار شما خوب نیستی، من دارم هر لحظه گیجتر میشم

همانطور که سرش را دست گرفته بود آرام آرام به سمت پله ها رفت. دلش یک خواب راحت و آرام روی تختش را میخواست و دوست داشت وقتی بیدار میشود همه چیز مثل اولش باشند، نه کسی، کس دیگری را دزدیده باشد نه کسی قصد کشت کسی دیگر را داشته باشد و نه کسی، کس دیگری را نجات داده باشد و نه کسی دایی دار شود نه کسی عمودار..

انگار خدا دوست داشت تنها آرزوی اولش را برآورده کند چرا که آرزوی اولش خیلی زود به واقعیت تبدیل شد و چشمانش سیاهی رفت و بر زمین افتاد. #هیپنوتیزم

#پارت 38

لای پلک هایش را باز کرد، انگار که کسی پلکهایش را بهم چسب زده بود.

خواست بنشیند که با حس سوزش دستش، سرش را به سمت دستش برگرداند، با دیدن سرم در دستش دوباره دراز کشید.

چشمانش را داد به اتاق، به اتاق خودش،

حالا که برگشته بود به اتاق قشنگش پس چرا خوشحال نبود...

با این حجم از فکر و سوالی که در سرش ریخته شده بود تنها توانست به اتاقش لیخند کمرنگی بزند..
حس میکرد دیوارهای یاسی رنگ اتاقش هر لحظه دارند بهم نزدیک می‌شوند و می‌خواهند نفسش را قطع کنند..
نگاهش رفت به سمت پنجره اتاقش..

چانه اش لرزید ، از ترس حقیقت بودن حرف های جمشید ، از نبود پدر و مادرش ، از پروین..
آخر چرا مادر و پدرش به این زودی او را تنها گذاشته بودند و به سرعت او را رها کرده بودند بدون اینکه به فکر او باشند..
دلش میخواست زودتر با پروین صحبت کند و همه چیز را از زبان خودش بشنود..
سرم را از دستش کشید ، بی توجه به خونی شدن دستش به سمت در رفت..

جمله پروین با دیدن ارغوان نصفه و نیمه ماند.

_ ارغوان عمه جان چرا بلند شدی تو، برو استراحت کن

ارغوان اب دهان خشکیده اش را قورت داد.

_ خوبم

آرام روی مبل دونفره ای نشست، چشم چرخاند در پذیرایی، انگار عمو و پسرعموی جدیدش نبودند و خدا هم آرزوی دیگرش را
برآورده کرده بود و همه چیز خواب بود.

_ عمه بگو که همه چیز به خواب بوده

پروین در سکوت نگاهش کرد.
دستان ارغوان دور گلویش پیچیده شد.

_ بگو اونی که دستاشو گذاشته بود دور گلوم و می‌خواست منو خفه کنه داییم نبود، بگو اونی که منو دزدیده بود داییم نبوده و
نیست
بگو که من دایی ندارم، عمو ندارم بگو دیگه

پروین سرش را پایین انداخت و با بستن چشمانش سعی کرد بر خودش مسلط شود.

_ خواب نیست. اون مرد داییت بوده

جمشید، برادر مامانت ارغوان همچون کسی که تازه از خوابی پرکابوس پریده باشد پرآشوب و حیران بود..
هنگ کرده بود و داشت کم کم و تک به تک کلمه هایی را که از دهان پروین خارج میشد را مینوشید..
_ آره بهت دروغ گفتم...

مامان بابات تو تصادف مردن وقتی که داشتن از بیمارستان برمیگشتن منم باهاشون بودم..

پروین به سرتاپای ارغوان را نگاه کرد و چه خانوم و بزرگ شده بود آن نوزاد کوچک چندروزه...

_ تو تازه بدنیا اومده بودی...داشتیم از بیمارستان برمیگشتیم..

پروین با بغض ادامه داد.

_ تو بغلم بودی.. نسرین گفت بده بغلم بچه رو.. داشت باهات حرف میزد که نفهمیدم چی شد...یه ماشین با سرعت پیچید طرف

ماشین ما و بابات نتونست ماشین و کنترل کنه...

من عقب نشسته بودم...

دیگه هیچی نفهمیدم وقتی چشمامو باز کردم...

پروین با آن تارموهایی که حالا تک و توک، رو به سفیدی رفته بود، بغض کرده بود، از یادآوری آن شب برای دخترکی که آن شب فقط سه روزه بود و شاهد مرگ عزیزانش.. برای دخترکی که چیزی نمیفهمید اما آن شب ارغوان فقط میگریست... انگار ارغوان سه روزه در همان شب تاریک فهمیده بود که عزادار شده است...
_ وقتی چشمامو باز کردم... از ماشین اومدم پایین.. رفتم سمت نسرين و محمود..
بابات تموم کرده بود..اما...

به اینجا که رسید دیگر بغض جوابگو نبود.. با اشکهایی که به راه افتاده بود، دستانش را بالا آورد و نشان ارغوان داد.
_ نسرين با دستاش تورو تو بغلش گرفته بود و طوری روت خیمه زده بود که تو آسیبی نبینی...تو رو داد بغلم.. ازم خواست..
قسمم داد که نذارم دست ایل و خانوادش بیفتی.. ازم خواست بزرگت کنم.. ازم خواست نزارم دست خانوادش به تو برسن..تو رو امانت داده بود به من

ارغوان با چشمانی خیس گیج زمزمه کرد.
_ اما عمه تو گفتی تو آتش سوزی مردن... گفتی خونه آتیش گرفته بود.. تو گفتی..

پروین با چشمانی خیس از اشک به ارغوان آشوب شده زول زده بود.
_ دروغ گفتم

و ارغوان بیچاره چقدر گیج بود..
_ اما تو همیشه بهم میگفتی دروغ نگم.. تو همیشه..

ارغوان تنش میلرزید..به گلدان های رو طاقچه زول زده بود.. و دوباره و سه باره صدای پروین در ذهنش پیچید و دستان سردش قفل دستان گرم پروین شدند.
_ خانواده مامانت راضی به ازدواج مامان و بابات نبودن.. بابابزرگ مادريت قول مامانتو به پسر خواهرش داده بود..اولش خانواده ما هم راضی نبودن.. اما وقتی اصرار بابات و دیدن.. راضی شدن..
مامانتم از سر عقد فرار کرد و اومد تهران.. باباش و داداشاش وقتی فهمیدن خیلی عصبانی شدن.. اومدن دم خونه ی ما دعوا و داد و هوار..#هیپنوتیزم
#پارت39

ارغوان آرام لای پلک هایش را باز کرد اصلا نمیدانست کی خوابش گرفته و حالا پتویی رویش بود. آرام از پله ها پایین رفت..صدای پروین می آمد که داشت صحبت میکرد.
_ آخه برادر من، من چطوری زندگی مو ول کنم پاشم پیام تهران!

بلافاصله صدای آن مردی که به تازگی عموی ارغوان خوانده شده بود، آمد.
_ من کاری ندارم، دیگه نه به صلاح تویه و نه به صلاح ارغوانه که اینجا بمونید، از اولم اشتباه کردی بار این مسعولیت سنگین و خودت به تنهایی به دوش کشیدی مگه من برادرت نبودم! چرا به من نگفتی؟! پروین تو باید بهم میگفتی!

حالا که ارغوان برگشته بود، فرصت خوبی بود که پروین مورد عتاب و سرزنش احمد قرار بگیرد.

ارغوان حالا چهره ی هر دو را میدید.

_ جمع میکنین میان پیش خودم، از این به بعد هممون با هم زندگی می‌کنیم

صدای اعتراض پروین با حرف احمد، نصفه و نیمه ماند.

_ آخه داداش قرارداد مغازه..

_ امروز میریم کارای فسخ قرار داد و میکنیم و فردا با اولین پرواز هممون برمیگردیم تهران

پروین تازه متوجه ارغوان شده بود.

_ عم بیدار شدی عمه جون، بیا صبحانه بخور قربونت بره عمه، بیا

ارغوان سلام آرامی زیر لب گفت و سر به زیر به سمت صندلی رفت.

ارغوان بعد خوردن چند لقمه صبحانه دوباره به سمت اتاقش رفته بود، تنها جایی که حس میکرد آرامش دارد.. آب‌پاش زرد رنگش را برداشته بود و گلهای عزیزش را آب میداد. که به یکباره در اتاق به ضرب باز شد و سر ارغوان به عقب برگشت. و با دیدن فرد مقابلش تنها یک کلمه گفت:

_ نگار!

هر دو دویده بودند به سمت هم و همدیگر را به آغوش کشیده بودند، هردو برای هم گریسته بودند و حالا هر دو روی تخت کنار هم نشسته بودند. #هیپنوتیزم

#پارت 40

ارغوان تمام ماجرا را برای نگار تعریف کرده بود و حالا نوبت نگار بود.

_ الهی من بمیرم و تو رو اینجوری نبینم آخه

ارغوان خودش را مانند نوزادی که به مادرش رسیده باشد در آغوش نگار جمع کرده بود، چه خوب که نگار آمده بود.. چه خوب که هم صحبتی پیدا کرده بود.

_ یعنی الان تو هم عمو داری هم دایی هم پسرعمو

ارغوان در همان حال سرش را تکان داد و اضافه کرد:

_ فعلا.. و شایدم خاله، دختر دایی، دختر عمو و کلی فامیل دیگه.. پروین هر دو خوانده بود و حالا نگار و ارغوان کنار هم روی مبل دو نفره ای نشسته بودند و مقابلشان پروین و احمد قرار داشتند، پروین شروع کننده بود.

_ ببین ارغوان، عموت می‌گه جمع کنیم بریم تهران و بنظر منم درست می‌گه، حالا که داییت اینا بو بردن از همه چیز بهتره بریم تهران اینجوری هممون کنار همیم

ارغوان آرام سرش را تکان داد، اگر راستش را از ارغوان میخواستند او میگفت که حتی دیگر میترسد تنهایی پا به بیرون از خانه بگذارد حتی دیگر میترسد شبها تنهایی بخوابد...دیگر هرجا باشد برایش فرقی نمیکند اما هیچ دوست ندارد لحظه ای تنها باشد.

پروین نگاهش را بین نگار و ارغوان جابجا کرد و دوباره ادامه داد.

_ حالا که نگارم همینجاست، راجب مغازتونم میتونیم تصمیم بگیریم

نگاه پروین روی نگار مکث کرد.

_ نگار جان ما که قراره بریم تهران اما تو اگه بخوای میتونیم قرارداد مغازتون رو فسخ نکنیم و اون بمونه برای تو، حالا تصمیم با خودته

پروین و احمد برای فسخ قرارداد شیرینی سرا رفته بودند و ارغوان و نگار مشغول جمع کردن وسایل ضروری بودند.

که زنگ خانه به صدا درآمد، چشمان ارغوان یکبار به سمت ساعت دیواری رفت و بار دیگر به سمت نگار.

_ هنوز چهل دقیقه هم نشده که رفتن چرا انقد زود برگشتن؟

نگار شانه اش را به معنای ندانستن بالا انداخت. هر دو پشت در حیاط بودند، ارغوان ترسیده به نگار، نگاه میکرد. که نگار

چشمانش را روی هم گذاشت و بلند پرسید:

_ کیه؟

و صدای مردی آمد که گفت:

_ باز کنید منم

ارغوان داشت به این فکر میکرد که این صدا را کجا شنیده...! که نگار حرصی زیر لب زمزمه کرد:

_ عع تویی!

ارغوان نمیدانست چرا ان صدا برایش اشناست...! ان صدا را کجا شنیده بود..

نگار بار دیگر داد زد:

_ کیه؟

و دهانش را کج کرد و ادای فرد پشت در را در آورد. (باز کنید منم)

صدای مرد آشنا دوباره بلند شد.

_ یزدانم

تازه ارغوان توانست او را به یاد بیاورد... کسی که او را نجات داده بود.. کسی که پسر عمویش معرفی شده بود! چرا انقد چهره

اش آشنا می آمد بیشتر از همه صدایش...!؟

در باز شد و قامت بلند یزدان از پشت در نمایان شد..

#هیپنوتیزم

#پارت41

یزدان مردانه سلامی داد و گفت:

_ پدر و عمه هنوز نیومدن؟

ارغوان مات و گیج به اویی نگاه میکرد که چهره اش برایش آشنا می آمد..

نگار که حواسپرتی ارغوان را دید سرفه ای کرد و گفت:

_ نه هنوز نیومدن

بعد ادامه داد:

_ بفرمایید داخل تا بیان

سر ارغوان چنان سریع به سمت نگار برگشت که اگر فاصله یزدان با آنها کمتر بود حتما صدای حرکت استخوانهای گردنش را میشنید.

ارغوان نگاه چپ چپی به نگار انداخت. که با صدای یزدان نگاهش تغییر جهت داد.

_ نه من همینجا تو حیاط منتظرشون میمونم

نگار از لای پرده به یزدانی خیره شده بود که روی تخت چوبی توی حیاط نشسته بود و به سرزنش های ارغوان گوش نمیداد.

_ تو به چه حقی دعوتش کردی بیاد تو! ها!؟ ما که اونو نمی شناسیم

ارغوان وقتی بی توجهی نگار را دید.. پوف کلافه ای کشید و به سمتش رفت.. طوری محو بیرون شده بود که انگار نه انگار

ارغوان داشت با او صحبت میکرد..

ارغوان با دست زد رو شانه ی نگار، و شانه های نگار پریدند و ترسیده جیغ خفیفی کشید و پرده را ول کرد..

ارغوان دست به سینه منتظر به نگار زول زد.

_ دارم باهات حرف میزنم گل که لگد نمیکنم برات! چی داره اون بیرون که زول زدی بهش

نگار لبخند دندون نمایی زد.

_ یک عدد جیگر جنتلمن احمو!

ارغوان سرش را به معنای تاسف به دو طرف تکان داد و گوشه ی پرده را کنار زد.. یزدان پشت به پنجره در حال صحبت با

موبایل بود که بالا فاصله سرش به عقب چرخید.. ارغوان هول شده، سریع پرده را انداخت و عقب کشید.

دوباره وراجی های نگار شروع شده بود، تایم جدی بودن نگار تا به خال به یک ساعت هم نرسیده بود...

ارغوان متفکر به فرش قرمز رنگ لاکی زیر پایش زول زده بود.. و به فکر رفته بود..

که با صدای نگار سرش را به طرف او برگرداند که نگار را سینی به دست دید.

_ این چیه نگار!

نگار اخمهایش را در هم کشید و گفت:

_ کور شدی بنظرم! نه!

سینی را بالا گرفت و با چشمش اشاره کرد به سینی در دستش.

_ سینی چای

ارغوان نچی کرد و بی حوصله گفت.

_ چای نمیخام

نگار لگدی به زانوهای دراز شده ی ارغوان زد و توپید.

_ براتو که نیست

بعد با چشمکی به پنجره رو به حیاط اشاره کرد.

_ برای اون آقاییه که اون بیرونه، یعنی به جون تو خوشم اومد ازش، اصن من یه تعارفی زدم ببینم چجور آدمیه؟! دیدم نیومد تو با خودم گفتم، نه! این خود جنسه.

نگار سینی را روی میز گذاشت و دست ارغوان را گرفت.

_ اونجوری چپکی نگام نکن پاشو پاشو، برا بنده خدا یه لیوان چای ببر

ارغوان دستش را از زیر دستان نگار بیرون آورد و نالید.

_ چای میخاد چیکار نگار، ارغوان را رو به جلو هل داد و توپید.

_ ینی خاک برسرت، نجاتت داده بعد تو یه تشکر ناقابل خشک و خالی هم ازش نکردی، الانم که بدبخت و تو سرما نگه داشتی تو حیاط، هوا سرده پاشو حداقل یه لیوان چای ببر بده بهش بخوره ، زشته!#هیپنوتیزم

#پارت42

و در آخر این نگار بود که پیروز شده بود.. همیشه او بود که برنده میشد و به قولی حرفش را به کرسی می نشاند.

پاهایش وقتی در دمپایی های صورتی رنگش قرار گرفتند، از سرمایشان لرزی زد و دسته های سینی را بیشتر از قبل فشرد. نگار راست میگفت واقعا بیرون هوا سرد بوده و آنها در خانه بودند و بیخبر از هوای بیرون..

سر یزدان با شنیدن صدای پای از پشت سرش برگشت و ارغوان سینی به دست را دید.. از جایش بلند شد و سینی را از دست ارغوان گرفت.

_ نیازی نبود!

ارغوان با دستانش شانه هایش را به آغوش کشید و مستاسل گوشه ی تخت ایستاد. و خواهش میکنمی آرامی زیر لب گفت.

خواست راه آمده را برگردد که چیزی یادش آمد. او به این مرد یک تشکر بدهکار بود.

سرش را بالا گرفت و تازه چشمش به چشمان مشکی رنگ مقابلش افتاد. تک سرفه ای کرد و سعی کرد به ابروان در هم تنیده شده مرد مقابلش توجهی نکند. صدایش را صاف کرد و گفت:

_ من.. واقعا نمیدونم با چه زبونی از شما تشکر کنم، واقعا ممنونتونم و یه روز این لطفتون رو جبران میکنم

یزدان سرش را پایین انداخت و خواهش میکنمی گفت. ارغوان که دیگر آنجا کاری نداشت، اینبار واقعا به سمت در خانه رفت..

بالافاصله بعد از باز کردن در، نگار به سمتش هجوم آورد.

_ ناqlا چه ناز و عشوه ای برا طرف می اومدی!

ارغوان شال بافتنی پروین را از دور شانه هایش برداشت و به نگار اخی کرد.

_ چرت و پرت نگو نگار

اما نگار دست بردار نبود.

_ ببین از قدیم گفتن عقد دختر عمو و پسر عمو ها رو تو آسمون ها بستند، تو هم که با این ناز و غمزت دیگه یارو رو در جا تور کردی!

آن سرمای که در حیاط به جان ارغوان نشسته بود به او هوس چای خوردن القا کرده بود. لیوانش را زیر شیر سماور گذاشت و منتظر پر شدن لیوانش شد. نگار طبق معمول پشت پنجره بود.

_ نگار از پشت اون پنجره بیا کنار

اما مگر نگار دست بردار بود.

_ طفلک یه زره کاپشن تنشه، بخدا میچایه آخر، کاش بگیم بیاد تو!

ارغوان حرصی از دست نگار، نفهمید چه گفت.

_ نگران نباش اون انقد گندس که سرما اثری نمیزاره

ارغوان در دل خاکپرسی نثار خودش کرد که چرا به دست نگار سوتی میدهد.

_ جووون، مگه تو دیدی؟ یه دیقه رفتی تو حیاط و اومدی ساین طرفو هم دید زدی، اصن چجوری با اون یه مَن اخی که طرف داره تو تونستی سایشو ببینی

نگار دست زیر چانه اش قرار داد و الکی مثلاً شروع کرد به فکر کردن.

_ وایسا ببینم اصلاً سایش چه ربطی داره به سردی و گرمی هوا؟! من همیشه فکر میکردم تنها فایده اش تولید مثله

ارغوان دو قند از قندان برداشت و همراه لیوانش از آشپزخانه خارج شد، اما نتوانست خنده اش را جمع کند.

_ نگار.. لطفا خفه شو

نگار اما ساکت نمیشد.

_ جووون خندشو! خوشت اومده مته اینکه، نه!#هیپنوتیزم

#پارت43

ارغوان به مانند بچه ها پاهایش را به زمین کوبید و دوباره نالید.

_ عمه بزار منم بیام!

پروین دوباره کیفش را چک کرد.

_ مگه نمیگی زنگ زدم به صاحب مغازه گفته دو ساعت دیگه میرسه شیراز، عموت برا همین الان بلیط گرفته، اگه نریم میسوزه،

من که لازم نیست باشم، تو و نگار باید باشین که مامان بابای نگارم که الان نیم ساعتی میشه که رسیدن، تو هم بعد از تموم کردن کارات با یزدان برمیکردی دیگه عزیزم. نگارن چی هستی؟

اما ارغوان واقعا بچه شده بود.

_ چجوری میتونی منو تنها با یه مرد غریبه بفرستی بیام!

پروین روسری اش را روی سرش گره زد و دستان ارغوان را گرفت.

_ عمه قربونت بره چرا اینطوری میگی! مرد غریبه کجا بود.. یزدان که غریبه نیست پسر عمونه بعدم من مثل چشم بهش اعتماد دارم

ارغوان به هر ریسمانی چنگ میزد تا پروین را منصرف کند.

_ شما که نزدیک بیست ساله ندیدیش، چطور میگی بهش اعتماد دارم

پروین موهای فر ارغوانش را بوسید و گفت:

_ از اونجایی که احمد بزرگش کرده

بالاخره ارغوان از پروین خداحافظی کرد و پروین با گفتن چند ساعته دیگه همو میبینیم همراه احمد از خانه رفته بودند..

چهار ساعت بعد یزدان با گفتن اینکه من دم در منتظر هستم تا وسایلتون و بردارید و بیاید، دم در ایستاده بود. و این ارغوان و نگار بودند که در خانه همدیگر را در آغوش گرفته بودند و میگریستند. و نگار مثل همیشه ارغوان را بخاطر سفیدی اش شیربرنج خطاب مرد. _ وای یعنی دیگه نمیبینمت شیر برنج!

ارغوان با چشمانی خیس شده از اشک تک خنده ای زد و دیوونه ای گفت. دوری سخت بود برای هردویشان، بعد چندین سال رفاقت و دیدار های هر روزه شان حالا قرار بود که کیلومتر ها از هم دور باشند.. یعنی واقعا باید از هم دور میشدند! نه نمی توانستند..! ارغوان که دلش را نداشت تا نگار را از خود دور کند.. اما این نگار بود که ارغوان را به عقب هل داده بود و دستانش را زیر چشمانش کشیده بود و گفته بود:

_ خيله خب دیگه کافیه! حالا انگار چه تحفه ای هم هستی من بخاطرت دارم گریه میکنم.

اصن میدونه چیه من بلند میشم میام تهران بغل خونتون، خونه میگیرم، فک کردی من ولت میکنم تا کره مریخم بری من ور دلتم

ارغوان لبخندی زده و دست نگار را در دستش فشرده بود.

_ نگار همیشه خدا رو شکر کردم بخاطره اینکه تو رو سر راهم قرار داده، تو، تو تموم این سالها فقط رفیقم نبودی، تو برام عین خواهر بودی دوستت دارم نگار

در انتها هر دو با گفتن میبینمت از هم جدا شده بودند.. و ارغوان معتقد بود برای اینجور دوری ها خداحافظ گفتن را دوست ندارد.. همان میبینمت قوت قلب بهتری میشد برای دل تنگ هر دوییشان.

نگار اصرار کرده بود که میخواهد تا فرودگاه بیاید، اما اینبار ارغوان او را مجاب کرده بود که نیازی نیست. #هیپنوتیزم

شنیدن صدای پرسنل هواپیما دل آشوبه اش را بیشتر کرد.
_مسافرین محترم لطفا کمر بند های ایمنی خود را ببندید و آماده پرواز باشید.

ارغوان سعی کرد بر خودش مسلط باشد، و با دستانی لرزان کمر بندش را به تبعیت از یزدان بسته بود.. مگر او در عمرش چند بار سوار هواپیما شده بود که حالا استرس نداشته باشد.. اصلاً او همیشه از بلندی می ترسید.. و حالا واقعا قرار بود پرواز کند.. دو دستش را روی دسته های صندلی فشرد و شروع کرد به ذکر گفتن.. نفس عمیقی کشید و به یزدان که خیلی ریلکس بغل دستش نشسته بود نگاه کرد.. وقتی ارغوان داشت از ترس اینطور بالا و پایین می پرید او خیلی ریلکس انگار نه انگار که کجا هست تکیه داده بود به پشتی صندلی اش و چشمانش را بسته بود و خوابیده بود... او که بود دیگر، لعنتی حتی در خواب هم اخم داشت.. با بلند شدن یک دفعه ای هواپیما، ارغوان دستش را به صندلی چنگ زد و جیغ خفیفی کشید، که یزدان به سرعت چشم باز کرد و به ارغوانی که چشمانش را محکم روی هم می فشرد نگاه کرد.. دخترک اصلاً حواسش نبود که داشت بجای دسته ی صندلی، دست یزدان را فشار میداد!

مژه های پر پشت دخترک که در هم قفل شده بودند، یزدان را متعجب کرده بود.. برای مرد کنار دستش سوال بود که آیا واقعا مژه های خودش بود یا از آن مصنوعی ها بود...؟! به تیپ و قیافه ی دخترک که نمی آمد اهل عمل و این طور چیزها باشد.. اما از مژه هایش مطمئن نبود..

دست یزدان هر لحظه بیشتر فشرده میشد..

یزدان سرش را جلو برد و زمزمه کرد.
_آروم باش چیزی نیست. الان هواپیما بلند شده و قرار نیست اتفاق خاصی بیفته

ارغوان به سرعت سرش را سمت صدا چرخاند که به دلیل سرعت عملش، و حرکت غیر پیش بینی اش یزدان فرصت عقب کشیدن را نداشت.. سر دخترک محکم به بینی یزدان برخورد کرد و یزدان آخی گفت و سر عقب برد.

ارغوان هل شده عقب کشید و نگران گفت:
_وای ببخشید، حالتون خوبه چیزیتون که نشد؟

یزدان دستی روی بینی اش کشیده و با گفتن چیزی نیست از جایش برخواسته بود و به سمت سرویس رفته بود.
ارغوان در دل به خودش فوش میداد که چرا انقدر دست و پا چلفتی رفتار کرده؟! .. چرا انقدر باید سوتی میداد..؟! حالا که او را شناخته بود باید اینطوری میشد؟! اما ارغوان فراموشش شده بود که در هواپیماست و چند دقیقه قبل داشت از ترس از هوش میرفت اما حالا خیلی عادی از جایش برخواسته بود و به سمت سرویس میرفت..#هیپنوتیزم

ارغوان دستپاچه از کاری که کرده بود، پشت در سرویس بهداشتی مردانه ایستاده بود و لبش را تند تند به زیر دندانهایش میکشید و منتظر یزدان بود.

بالاخره بعد از گذشت چند دقیقه در سرویس باز شد و یزدان بیزون آمد.. بماند که در این چند دقیقه چندبار به سر ارغوان خورده بود که وارد سرویس شود اما هر بار فکرش را کنار زده بود و منتظر مانده بود.

با دیدن یزدان هین خفیفی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت.

_وای.. دماغتون.. خون اومده!

یزدان با دستمال کاغذی در دستش خونی را که ارغوان از آن حرف می‌برد را پاک کرد و با گفتن چیزی نیست به سمت صندلی‌ها برگشت.

ارغوان هم شرمنده پشت سر یزدان حرکت کرد و موقع نشستنش یزدان عقب ایستاد تا اول ارغوان بنشیند اما ارغوان دستانش در هم فرو کرد و سر بالا گرفت و گفت:
_ ببخشید میشه من اونجا نشینم

ارغوان بار دیگر لبش را گزید و زیر چشمی به یزدان نگاه کرد.. یزدان همانطور که سرش را تکان میداد در جایی نشست که چند دقیقه قبل جای نشستن ارغوان بود.
ارغوان معذب روی صندلی خالی که حالا برای او بود نشست و دستانش را در تاب داد و با خود فکر کرد که مرد کنار دستش حتما با خود میگوید این دختر چقدر پرو است..
_ ببخشید!

یزدان به ارغوان نگاه کرد و منتظر حرفش ماند. _ از وقتی دیدمتون برام آشنا میومدید، الان فهمیدم شما رو کجا دیدم شما همون آقای نیستید که گوشیمو از دست اون دزده گرفتش؟

یزدان خونسرد انگار که اصلا چیز مهمی نباشد سرش را تکان داد.
_ آره همونم

دهان ارغوان باز ماند.. یعنی وقتی ارغوان داشت به زهنش فشار می‌آورد که او را کجا دیده او می‌دانست و به روی خودش نمی‌آورد!

_ یعنی شما منو از قبل می‌شناختید؟
یعنی منظورم اینه که اون روز میدونستید که نسبت ما چیه؟

یزدان نه ای گفت و چشمانش را بست.

ارغوان از طرز برخورد مرد کنار دستش عصبی شد، گوشی اش را برداشت و وارد پیامک هایش شد.
دکمه سِند را زد و دوباره به پیام ارسال شده اش نگاه کرد. (سلام عمه الان سوار هواپیماییم و فک کنم تا دو ساعت دیگه برسیم.)

ارغوان که حوصله اش سر رفته بود به اطرافش نگاه کرد.. بعضی‌ها سرشان در گوشی بود، کاری که ارغوان میلی به آن نداشت.. و چند نفری هم خواب بودند مثل همسفر ارغوان..

ارغوان حالا برعکس چند دقیقه قبل ترسش ریخته بود و هیچ حس نمی‌کرد که در آسمان است.. یعنی ترجیح میداد فکر نکند که در هواست و هر آن اتفاقی ممکن است بیفتد..

با یادآوری زمانی که تا نصفه آن را خوانده بود، لبخند ملایمی زد و به یاد آورد که آن را موقع جمع کردن وسایلش توی کیف دستی خاکستری رنگی گذاشته..نگاهی به یزدان کرد و آرام از جایش برخاست. به کابین بالای سرش نگاه کرد و با تخمینی که زد کمی باید قد بلندی میکرد تا دستش به دستگیره آن برسد و درست هم حدس زده بود.

کمی خودش را به بالا کشید و دستگیره را در دست گرفت.

زیپ کیف خاکستری رنگ را کشید و در وهله ی اول با کتاب مورد علاقه اش روبرو شد. لبخندی زد و کتاب را برداشت و کیف را به داخل کابین هل داد..

با صدای تقریباً مهمه ای چشمانش را از هم باز کرد و مسافرینی را دید که در تکاپوی پیاده شدن بودند.. کتاب نیمه باز روی دستش را بست به بغل دستش نگاه کرد.

همانطور که دستی به چشمان خواب آلودش میکشید، با همان صدای نازکی که کمی بخاطر خواب خش برداشته بود آرام گفت:

چرا زودتر بیدارم نکردید

یزدان دو طرف کتتش را طبق عادتش بهم رساند.

سعی داشتم همین کارو بکنم

یزدان چمدان و کیف دستی خاکستری رنگ ارغوان را به دست گرفته بود و برای تاکسی زرد رنگی دست تکان داد.

ارغوان دستی به موهای فر خیس شده اش کشید و با اشاره یزدان آب دهانش را قورت داد و سوار ماشین شد.

وقتی یزدان سوار ماشین شد و آدرس را به راننده گفت، ارغوان برای چندمین بار در دل به خود لعنت فرستاد که چرا زیر بار حرف پروین رفته بود و قبول کرده بود که با یک مرد، سفر کند.. ان هم کسی که تازه فامیلش معرفی شده بود.. ارغوان در زندگی اش تا بحال چند مرد دیده بود..! نشست و درخواست کرده بود که حالا معذب نباشد.. و برایش سفر با مردی طبیعی باشد..! حتی اگر همین الان که با پروین صحبت کرده بود هم باز دلشوره داشت..#هیپنوتیزم

#پارت46

ارغوان از لابه لای قطرات آبی که روی شیشه خودنمایی میکردند به میدان آزادی تهران نگاه کرد و لبخندی زد.. تا بحال تهران را ندیده بود.. اصلاً تا بحال به جایی سفر نکرده بود.. میشو گفت تنها سفرهای زندگی اش ختم میشد به اردوهای که از طرف مدرسه میرفت ان هم با هزار خواهش و تمنا از پروین..

ارغوان کف دستش را به شیشه کشید و بخار شکل گرفته روی شیشه را پاک کرد اما دوباره روی شیشه پر از بخار شد و انها جلوی دید ارغوان را می گرفتند.. اینبار ارغوان دست برد و شیشه را کمی پایین داد.. قطره های ریز باران به صورتش خوردند و چشمان ارغوان بسته شدند و لبخند روی لبانش ظاهر شدند.

اما به یکباره استرسی به جان دخترک افتاد و حال خوش چند دقیقه قبلش کمرنگ شد..

اینکه با چه کسانی قرار بود روبه رو شود؟! و اینکه آنها چه واکنشی با دیدنش نشان می دادند..؟

اینکه حالا واقعا فامیل دار شده بود و بجز یک عمه آشنای دیگری هم داشت.. که حتما داشت، استرس به جانش انداخته بود..

با لرزش گوشی در جیبش و دیدن اسم نگار روی صفحه گوشی اش لبخندی زد و تماس را وصل کرد.

نگار زنگ زده بود و از سالم رسیدن ارغوان خدا را شکر کرده بود و ارغوان دلش میخواست مثل همیشه با نگار درد و دل کند و از استرس دیدار با ادم های جدید زندگی اش به او بگوید.. اما حضور فرد کنار دستش نمی گذاشت..

در طول راه همسفرش حرفی نزده بود و این سکوت استرس دخترک را بیشتر کرده بود.. از ماشین پیاده شد و باد سرد ملایمی به صورتش خورد و موهای فر لجبازش باز سر از شال طوسی رنگش سر درآوردند.. و در هوا تاب خوردند، ارغوان کلافه از دستشان، انها را با دستانش به داخل شالش هدایت کرد و نگاهش را داد به مرد کنار دستش..

ارغوان چیزی نگفت، تنها به او نگاه کرد.

اما یزدان چشمانش را بست و سرش را تکان داد.

نگران نباش

ارغوان نگاهش را داد به در بزرگ قهوه ای رنگ مقابلش..

بند کیفش را محکمتر در دستش فشرد و وارد حیاط شد.#هیپنوتیزم

#پارت 47 به خانه ی مقابلش که بیشتر از خانه به عمارت میمانست نگاه کرد.

نمای سفید آجری رنگش در کنار قهوه ای تیره بدجور خودنمایی میکردند.از در حیاط تا ورودی عمارت، از سنگفرش های زیر پایش گذشت و به درختان بزرگی که حالا بخاطر فصل پاییز انگشت شمار در آنها برگ دیده میشد نگاه کرد..

با وارد شدنش به داخل خانه، هجوم گرما به او حس خوبی داد و لبخند به لب هایش آورد..

پروین را دید و چشمانش برق زدند.. ارغوان طوری پروین را به اغوش کشید که انگار در دنیایی ناشناخته، غریب و تنها بوده و حالا یک آشنا پیدا کرده..

_ سلام عمه

دستان پروین روی شانه ی ارغوان به حرکت درآمدند.

_ سلام عزیز عمه

از آغوش پروین جدا شد و بعد از احمد که دیگران او را عمویش میخواندند چشمش به زنی افتاد که متعجب به او نگاه میکرد و پسر بچه ای که کنار آنها ایستاده بود.

ارغوان آرام سلامی گفت و زن با چشمانی به اشک نشسته، دخترک را به آغوشش کشید.

_ وای خدا، کپی نسری، انگار دارم نسرين و بعد چند سال بغل میکنم

ارغوان شوک شده در آغوش زن فشرده میشد و حتی نمیدانست توسط چه کسی به آغوش کشیده شده..!

زن بالاخره دل از ارغوان کند و با دست کشیدن زیر چشمانش خنده ای کرد و گفت:

_ وای تروخدا ببخش دخترم، دم در نگهتون داشتم بفرمایید داخل بفرمایید

ارغوان پالتویش را از تنش درآورد و روی مبل کنار پروین نشست. با وجود پروین اما هنوز هم احساس معذب بودن میکرد.

زن سینی چای به دست برگشت و به سمت ارغوان چای تعارف کرد و باز هم با تعجب به ارغوان نگاه کرد.

با تذکر احمد، ارغوان تازه توانست نام زن را بداند.

_ معصومه!

معصومه خنده ای کرد و دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

_ وای ببخشید تروخدا اصلا دست خودم نیست همش فکر میکنم نسرينه، آخه انقدر شباهت!

بعد لبخندی زد و رو به ارغوان ادامه داد:

_ ببخشید خودم و معرفی نکردم، من معصوم، مادر یزدان و زعموی تو ارغوان جون

ارغوان به یزدانی که کنار احمد نشسته بود و چایش را مزه مزه میکرد نگاه کرد و دوباره نگاهش را داد به معصومه.. واقعا این

زن پر حرف مادر این مرد ساکت بود!

ارغوان لبخندی بروی زن مهربان مقابلش پاشید و گفت.

_ خوشبختم از آشناییتون

حالا میتوانست شباهت های مشترکی در چهره ی یزدان و مادرش را ببیند..

پسر بچه از جایش بلند شد و بین ارغوان و معصومه جای گرفت و با انگشت اشاره اش ارغوان را نشان داد.

_ یعنی الان شما میشید دختر عموی من؟

ارغوان لبخندی زد و گفت:

_ بله. این طور میگن.

برای ارغوان هم مانند این بچه همه چیز تعجب برانگیز بود..و او حالا داشت با واقعیت های زندگی اش روبه رو

میشد..#هیپنوتیزم

#پارت48

با لبخند به گوشی اش زول زد.. از جایش بلند شد و سرش را به معنای تاسف برای نگار تکان داد.

_ دیوونه

نیم ساعتی با هم صحبت کرده بودند.. بی توجه به اینکه کیلومتر ها از هم دورند، گفته بودند و خندیده بودند..

ارغوان به سمت آینه رفت و خودش را در قاب آینه نگاه کرد..

دستش رفت روی زخم گوشه ی لبش که حالا کمرنگتر از قبل شده بود..لبخند تلخی زد..

ذهنش برگشت به آن روز.. به آن روز کذایی..به دزدیده شدنش.. به گروگان گیر شدنش.. به دایی دار شدنش..

در این چند روزی که اینجا بود جز احترام و محبت چیزی از خانواده ی عموی تازه اش ندیده بود..

اما دایی اش چه!

با باز شدن در، نگاهش را از آینه گرفت و به پسر بچه ی بامزه مقابلش نگاه کرد.

_ سلام ارغوان میشه بهم دیکته بگی؟

چقدر بانمک تر شده بود وقتی با ان دفتر و کتاب در دستش از ارغوان خواهش میکرد.

ارغوان از ته دل خندید و گفت:

_ چرا نشه عزیزم بیا اینجا

ارغوان یک بار دیگر جمله را شمرده شمرده گفت و منتظر ماند تا او بنویسد.

اما پسر بچه سر بالا گرفت و با شیطنت گفت:

_ ارغوان جون اتومبیل چجوری نوشته میشه؟

ارغوان درحالیکه سعی میکرد نخندد با اخم تشر زد:

_ بلدی. بنویس دیگه!

ارغوان املايش را امضا کرد و دفتر را به دست پسرک داد.

_ بدو از رو هر اشتباهت یک خط بنویس

ياسان پاهایش را محکم به زمین کوبید و گفت:

_ تو خیلی تند تند میگی، من نمی رسم وگر نه که من بldم

ارغوان شالش را از روی دسته ی صندلی برداشت و ان را روی سرش انداخت، اما ياسان ول کن ماجرا نبود.

_ تروخدا ارغوان جون، بزار از هر کدوم يدونه بنویسم

ارغوان به پسر بچه ی ملتمس مقابلش نگاه کرد.

_ ياسان خیلی کند مینویسی من معلمتون نیستم انقدر واست وایمیستم، معلمتون که این همه برات وایمیسته، باید تند تر بنویسی

بعد لپ تپل پسرک را کشید و اصافه کرد:

_ حالا هم بدو برو بنویس تا دستت روون شه، بدو

ارغوان همانطور که از پله ها پایین می آمد به چیدمان خانه دقیقتر نگاه کرد.. میل های قهوه ای و کرم رنگ خیلی خوب به فرش

گردویی رنگ زیر پایشان می آمدند..

این طور که شنیده بود.. این خانه پدر بزرگش بوده و در گذشته همه با هم در این خانه زندگی میکردند..

حتی مادر و پدرش هم در یکی از اتاق های همین خانه زندگی شان را شروع کرده بودند..#هیپنوتیزم

#پارت49 با شنیدن صدای خنده های زنانه ای، وارد اشپزخانه شد. پروین و معصومه را در حال پاک کردن سبزی دید.

لبخندی زد و جلوتر رفت.

_ سلام

پروین و معصومه حواسشان معطوف ارغوان شد و بروی دخترک لبخند زدند.

_ سلام عزیزم

پروین به کنار دستش اشاره ای کرد و گفت:

_ بیا پیش من

پروین که دخترک را خوب میشناخت آرام زیر گوشش پیچ زد.

_ خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

ارغوان با گفتن خوبم چیزی نیست چند دسته سبزی جدا کرد

و چند ثانیه بعد ارغوان هم با آنها میگفت و میخندید..و سعی میکرد به دردی که هر چند دقیقه یکبار زیر دلش تیر میکشید بی

توجه باشد..اما درد دلش کمتر که نشده بود هیچ درد کمر هم به آن اصافه شده بود..

بیخشیدی گفت و به آرامی ازجایش بلند شد..وارد اتاقش شد و آهی کشید، باز زمان عادت ماهیانه اش شده بود و دردهایش

شروع شده بود..

لباسش را با لباس گرمتری عوض کرد و شلوار چسب تیره رنگی پوشید..و از اتاقش خارج شد..و به سمت اشپزخانه رفت..

پروین که حال او را دید، نگران پرسید:

__ ارغوان چت شده؟

ارغوان چشمانش را روی هم فشرد و دستش را روی کمرش گذاشت و آرام لب زد.

__ چیزی نیست عمه، فقط پریود شدم

انگاری کمرش داشت به دو تیکه تبدیل میشد.

__ میشه بی زحمت برام از اون دمنوشا درست کنید

پروین، ارغوان را به سمت اتاقش راهی کرد و به آشپزخانه برگشت.

ارغوان خود را پتو پیچ کرده بود و هر لحظه دردش بیشتر میشد.. پس چرا پروین نمی آمد!

از جایش بلند شد و به سختی از پله ها پایین رفت.. داشت در دلش خدا را شکر میکرد که لااقل وقتی پریود شده بود که کسی در خانه نبود و این واقعا جای شکر داشت.. که با صدای سلام مردانه ای سرش را بالا گرفت و با یزدان رو به رو شد.

در دل به شانش گندش لعنتی فرستاد و آرام جواب سلامش را داد.

خواست به آشپزخانه برود که صدای معصومه را شنید.

__ اع سلام پسر، تو که اومدی! چه زود اومدی میخواستم زنگ بزنم برا ناهار جیگر بگیری

ارغوان محکم لب پایش را زیر دندان گرفت و با سریعترین سرعت ممکن که از خودش سراغ نداشت وارد آشپزخانه شد.. و نماند تا ادامه ی مکالمه یشان را بشنود..

وقتی پروین را در آشپزخانه ندید.. عصبی شد و خود را روی صندلی انداخت.. با دست محکم به پیشانی اش کوبید.. دخترک حس می کرد آبرویش رفته است.. دیگر روی نگاه کردن به چهره ی یزدان را نداشت.. در دل از خدا مرگ را میخواست.. آخر این چه کاری بود که معصومه خانم کرده بود..!

حتما رنگ پریده اش.. و تیرگی زیر چشمان گویای همه چیز بود دیگر.. نبود!

دلش میخواست همانجا بزند زیر گریه و آنقدر داد و فریاد بزند تا از حال برود..

معصومه وارد آشپزخانه شد و روی دستش کوبید.

__ تو چرا پاشدی راه افتادی دختر، خدا مرگم بده

ارغوان سرش را از روی میز برداشت به معصومه نگاه کرد.

__ پروین رفت از عطاری سر کوچه نمیدونم چی بخره

بعد لیوان چای نباتی را جلوی ارغوان گذاشت و ادامه داد.

__ قربونت برم من، بیا اینو بخور تا اون بیا

چرا ارغوان فکر میکرد ولوم حرف زدن معصومه خانم زیادی بلند است..! شاید هم او زیادی حساس شده بود..!

لیوان را یک نفس سر کشید و ممنون آرامی زیر لب گفت. #هیپنوتیزم
#پارت 50

پتو را کنار زد و از جایش بلند شد.. به لطف دمنوش پروین و چای نبات معصومه حالش بهتر شده بود.. اما هنوز هم کمی
کمرش درد میکرد..
روی صندلی نشست و به چهره خودش در آینه نگاه کرد.. چطور میشد که یزدان با دیدن این چهره و حرفهای مادرش از چیزی
بو نبوده باشد..!
ارغوان در دل دعا می کرد که او خنگترین آدم دنیا باشد..
دست برد و کمی از کرم دور چشمش استفاده کرد و رژ صورتی رنگ ملایمش را روی لبانش کشید.. شال تیره رنگش را با شال
روشنتری عوض کرد.. و به چهره اش در آینه نگاه کرد..
حالا خیلی بهتر از قبل شده بود..

بوی جگر معده اش را مالش داده بود مخصوصا بعد از چندین ساعت گرسنگی و خواب..
همه دور میز نشسته بودند.. سلام بلندی گفت و معصومه از جایش بلند شد و صندلی اش را عقب کشید.
_ بشین دخترم

ارغوان لبخند معذبی زد.
_ چرا زحمت کشیدید زنعمو، خودم مینشستم

معصومه چشمانش برق زدند وقتی توسط ارغوان زنعمو خطاب شده بود، خوشحال سرجایش نشست و برای ارغوان بشقابی را
پر از جیگر کرد و مقابلش گذاشت.. خدا میدانست که معصومه چقدر دلش دختر میخواست و حالا که قرار شده بود ارغوان با
انها زندگی کند داشت بال در می آورد.. اما ارغوان اصلا حواسش نبود که معصومه را زنعمو خطاب کرده است..

ارغوان خجالت زده به بشقاب پر پیمان مقابلش نگاه کرد و آرام گفت:
_ اینکه خیلی زیاده من نمیتونم.. م..

احمد میان حرفش پرید.
_ بخور باید جون بگیری بخور

ارغوان دلش میخواست زمین دهن باز کند و او را با خود ببلعد تا اینکه این او این جگرها را بخورد.. آخر چرا دست بر
نمیداشتند..

ارغوان که داشت از خجالت آب میشد، سریع خواست چیزی بگوید تا بحث را خاتمه دهد، پس به سرعت گفت:
_ چشم عمو سکوت حکم فرما شد و تازه فهمید چه گفته است.. سرش را بالا گرفت به احمد نگاه کرد.. و بعد به پروین نگاه
کرد.

پروین با لبخند سرش را تکان داد.
و ارغوان سعی کرد تا آخر سفره چیزی نگوید و غذایش را تا ته بخورد تا باز این جماعت چیزی نگویند که از خجالت آب
شود.. آنقدر چانه اش را به یقه اش چسبانده بود که گردن درد هم گرفته بود..
دو دانه جگر در بشقابش مانده بود و واقعا دیگر جا نداشت..

_ دستتون درد نکنه

از جایش بلند شد و نماند تا جوابی بشنود.. سریع فرار کرد و به همراه بشقاب و لیوانش به آشپزخانه پناه برد.

#هیپنوتیزم

#پارت51

#کپی_ممنوع

یاسان کتاب به دست کنار ارغوان نشسته بود و داشت از روی درس بلند بلند میخواند.
این بچه یک جور دیگری در دل ارغوان جا باز کرده بود و ارغوان هم این پسرک بامزه را دوست داشت.

_یه بار دیگه برگرد این جمله رو بخون

یاسان به تبعیت از ارغوان دوباره جمله را از سر گرفت.

معصومه سینی به دست وارد پذیرایی شد.

_یاسان جان پسر ارغوان و انقد اذیت نکن بلند شو برو خودت بخون پاشو پسر ارغوان

ارغوان لبخندی زد و دستش را گذاشت روی دست یاسانی که حالا نیم خیز شده بود و قصد داشت از جایش بلند شود.
_نه چه اذیت کردنی زنعمو

اما معصومه میدانست که چه پسر شری دارد..

احمد روزنامه در دستش را روی میز گذاشت و به جایش لیوان چای را برداشت و کمی از آن را نوشید.
_ارغوان جان؟

ارغوان سر از کتاب یاسان درآورد و با لبخند جواب احمد را داد.
_بله عمو

حالا دیگر بعد از چند وقت برایش عادی شده بود این عمو صدا زدن ها.. این زنعمو صدا زدن ها..
احمد را دوست داشت. وقتی او را میدید انگار که پدرش روبه رویش باشد.. در دل ذوق میکرد هر وقت احمد اینگونه به او بابا جان میگفت..

_بابا جان، فردا با یزدان برو ثبت احوال دنبال کارای شناسنامه

ارغوان بلافاصله گفت:

_نه نه مزاحم ایشون نمیشم، خودم میرم

احمد به دختر برادرش نگاه دوخت.

_نه دخترم تا چند وقت نباید تنهایی جایی بری

ارغوان چشمی زیر لب گفته و دوباره حواسش پرت یاسان شده بود.#هیپنوتیزم

ارغوان مانده بود کجا بنشیند صندلی عقب یا جلو؟
در انتها در عقب ماشین را باز کرد و در صندلی عقب ماشین جای گرفت..و سلامی گفت.
و یزدان به جای اینکه جواب سلام دخترک را بدهد گفت:
_من راننده ی شخصیت نیست بفرمایید بیاید جلو بشینید

ارغوان از آینه به چشمان و اخم های در هم قفل شده ی یزدان نگاه کرد و دست برد سمت دستگیره در.
همانطور که به جلو زول زده بود در جواب بی ادبی مردک کنار دستش گفت:
_نمیخداستید نمی یومدید! من دیشب به عموجان گفتم مزاحم شما نمیشم!

یزدان روی ارغوان خم شد و به سرعت کمر بند او را بست. دخترک ترسیده به پشتی صندلی چسبید و هینی گفت.
یزدان با اخم سوییچ را گرداند و ماشین از حیاط خارج شد. اخم های ارغوان هم در هم شد و تا رسیدن به مقصد هیچ نگفت.
امروز شال دخترک بدجور بدقلقی میکرد هی سر میخورد از سرش..ارغوان را هم کلافه کرده بود.. یک دست دخترک پوشه بود
و با دیگری نمیدانست کیفش را نگه دارد یا شالش را..
از آن بدتر موهای فرش بودند که جلوی چشمانش می آمدند..

_شناسنامتون بدید!

ارغوان سرش را در پوشه برد بدنبال شناسنامه اش گشت..اما خبری از آن نبود، پوشه را به دیت دیگش داد و زیپ کیفش را
باز کرد.. کیفش آنقدر شلوغ بود که به قولی سگ صاحبش را در آن گم میکرد..

یزدان که گوشه ای ایستاده بود.. با دیدن نگاه های زول زده ی پسری که روی ارغوان بود.. چند قدم جلو رفت و خود را به
ارغوان رساند..کیف را از دستش گرفت و آرام در گوشش غرید:
_شالتو سرت کن! اگه نمیخواهی سرت کنی لااقل از رو شونت برش دار!

ارغوان به سرعت دست برد و شالی را که نمیدانست کی روی شانه هایش افتاده بود را برداشت و به سرش کشید..یزدان
شناسنامه را از کیف دخترک درآورد و به دختری که درخواست شناسنامه کرده بود داد.
چشم غره ای به پسرک هیز رفت..و خود را به کنار ارغوان کشاند..#هیپنوتیزم

باد سردی وزید و ارغوان پالتوی مخملش را بیشتر به خود فشرد..بیرون ثبت احوال منتظر یزدان ایستاده بود..روی پاشنه ی پا
چرخید تا وارد ساختمان شود تا لااقل تا وقتی یزدان بر میگردد سرما نخورد..که با صدایی به عقب چرخید.
_ببخشید خانم؟

ارغوان به پسرک مقابلش با تعجب نگاه کرد و بعد به پشت سرش..با او بود! ارغوان که اصلا در ثبت احوال متوجه او نشده

بود..و چهره اش برایش آشنا نمی آمد..
با تعجب انگشت به سمت خودش گرفت و گفت:
_بله با منید!؟

پسرک با لبخند سرش را تکان داد و گفت:
_بله با شمام

دخترک ساده که اصلاً متوجه قصد پسرک نشده بود، با خوشرویی گفت :
_بله بفرمایید

پسرک که از ارغوان خوشش آمده بود، خوب زبان میریخت.
_من دیدم که کار تعویض شناسنامه داشتید و کارتون راه نیفتاد، من آشنا دارم تو ثبت احوال میتونم کمکتون کنم

ارغوان شالش را بار دیگر به جلو کشید و با ذوق گفت:
_واقعاً راست میگید! پسرک لبخندی به چشمان ستاره باران شده ی ارغوان زد و گفت:
_بله چرا که نه فقط الان که ساعت اداری داره تموم میشه میمونه برای فردا شما شمارتونو بدید تا من..

جمله پسرک با صدای غرش یزدان نصفه و نیمه ماند..
_شماره ی منو سیو کن!

پسرک ترسیده به یزدان نگاه کرد و گفت:
_بخدا قصد بدی نداشتم.. فقط میخواستم کمکشون کن..م..

یزدان دست پسرک را پیچاند که آخ پسرک بلند شد و به غلط کردن افتاد..
_غلط کردم..آی..ولم کن

ارغوان که از ماجرای ایجاد شده چیزی نمیفهمید نگران و ترسیده به یزدان نگاه میکرد و چیزی نمی گفت..
نفهمید یزدان در گوش پسرک چه گفت که پسرک یک پا داشت و یک پای دیگر هم قرض گرفت و دِ برو#هیپنوتیزم
#پارت54
#کپی_حرام

یزدان دستی لای موهایش کشید و رو به ارغوان غرید.
_راه بیوفت

ارغوان دستپاچه راه افتاد و سوار ماشین شد..کمربندش را بست قبل از اینکه یزدان اینکار را بکند..

یزدان چند دقیقه بعد پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد.
ارغوان بیچاره از مرد کنار دستش میترسید اما این باعث نمیشد که نتواند حرفش را بزند.
_چرا اونجا اونکارو کردید؟ اون آقا فقط میخواست کمک کنه

یزدان به ارغوان طوری نگاه کرد که هرکسی جز ارغوان آنجا بود حتما خودش را خیس میکرد.
_اون قصدش کمک نبود!

ارغوان همانطور که به روبه رو نگاه میکرد گفت:
_پس چی بود؟

بعد انگار که یزدان را چند سال است که می شناسد ادامه داد.
_ شما دیگه به عالم و آدم شک دارید.

یزدان ماشین را به گوشه ای کشاند و گفت:
_ تو سالن ندیدیش که چطوری بهت زول زده بود؟

ارغوان ساده واقعا متوجه او و نگاه هایش نشده بود.
_ چی میگید؟!

یزدان مشتش را به فرمان کوبید.
_ بابا دید من کنارتم و یکی همراهه ولی باز اومده داره بهت شماره میده

اینبار صدایش رو به فریاد رفت و شانه های ارغوان متعجب پریدند.
_ یعنی تو نفهمیدی که داشت بهت نخ میداد!

ارغوان بُغ کرده، چشمان را محکم روی هم فشار داد.

_ تو هم راست راست تو چشاش زول زدی و خنده تحویلش میدی! آره!

زبان ارغوان قفل شده بود.. نمیدانست چکار کند!
او کی خنده تحویل ان پسرک داده بود؟ او فقط لبخند زده بود.. کاری که همیشه میکرد.. اصلا او از کجا باید میفهمید که ان
پسرک قصدی چیزی دارد..؟!
اما مثل اینکه یزدان ول کن ماجرا نبود..!

دوباره مشتش را به فرمان کوبید.
_ جلوی من به ناموسم شماره میده لاشی **

اینبار قطره اشکی از چشمان ارغوان پایین لغزید و روی گونه اش جاری شد.. آرام گفت:

_ من از کجا باید می فهمیدم؟#هیپنوتیزم

#پارت55

#کپی_حرام

ارغوان ترسیده نالید.

_ مگه..من چیکار کردم؟

انگار آن روز یزدان دیوانه شده بود.. که حرفش را زد و از ماشین پیاده شد.

_ همتون مثل همید! فقط بلدید خودتونو مظلوم جلوه کنید!

شانه های ارغوان از محکم بسته شدن در ماشین پریدند و چشمانش بارانی شدند..تا وقتی یزدان سوار ماشین شد.. ارغوان آنقدر گریسته بود که حد نداشت..

دستانش را زیر چشمانش کشید و از ماشین پیاده شد.

چند نفس عمیق پشت سر هم کشید و وارد خانه شد..دعا دعا میکرد.. پروین خانه نباشد والا حتما میفهمید که ارغوان گریه کرده است..و باید کلی بخاطر گریه کردنش جواب پس میداد..

وارد اتاقش شد و با دستانی لرزان در را از پشت قفل کرد..همانجا سر خورد و به در تکیه داد.. بی صدا شروع کرد به گریه کردن..

دستش را روی دهانش گذاشته بود تا مبادا صدایش به بیرون برود.. و کسی آن را بشنود..

چند تقه به در خورد و بعد دستگیره در بالا و پایین شد.. و بعد صدای پروین آمد.

_ ارغوان؟

ارغوان تند و سریع دست زیر چشمانش کشید و صدایش را صاف کرد.

_ بله

پروین دوباره دستگیره را بالا و پایین کرد و غرید.

_ دختر چرا درو بستی؟!

بیا پایین جای بخور

ارغوان چشمی گفت و وقتی صدایی از آن طرف در نیامد مطمئن شد که پروین بیخیالش شده..از جایش بلند شد و وارد

سرویس شد.#هیپنوتیزم

#پارت56

#کپی_حرام

پروین نگران پرسید:

_ ارغوان حالت خوبه؟

ارغوان دستپاچه شد..به یزدانی که روی مبل روبرویشان نشسته بود نگاه کرد و رو به پروین گفت:

_ خوبم..فقط فک کنم سرما خوردم

و بعد لبخندی زد تا خیال پروین را راحت کند.

یزدان طوری پا روی پا انداخته بود و سرش در گوشی بود که انگار نه انگار اتفاقی افتاده است..! دل ارغوان را بد شکسته بود..

هرچور دلش خواسته بود با او صحبت کرده بود.. حالا انگار نه انگار داشت جای میخورد..

ظرفهای شام را شسته بود و حالا روی تخت پروین نشسته بود.
_ عمه میخوام دوباره گلفروشی بزنم؟

پروین با تعجب پرسید:
_ اینجا؟ تهران؟

ارغوان در تصمیمش مصمم بود.. دلش میخواست پول در بیاورد و مستقل باشد.. دوست نداشت از کسی پول بگیرد..
_ مگه شما دوباره شیرینی سراتو باز نکردی؟

پروین متفکر سرش را تکان داد.

—

_ دلم برات تنگ شده نگار

نگار که بغض پیچیده شده لای جملات ارغوان را حس کرده بود..
_ منم دلم برات تنگ شده عزیزم، اما بگو چی شده شیربرنج بگو به من ارغوان به رفاقت واقعی نگار، لای به لای بغضش خندید.#هیپنوتیزم
#پارت57
#کپی_ممنوع

زنگ در به صدا در آمد و ارغوان به سمت آیفون رفت.
_ بله؟

اما نه تصویر کسی دیده میشد و نه صدایی می آمد..
ارغوان با فکر اینکه مزاحمی چیزی بوده.. آیفون را سرجایش گذاشت و دوباره روی مبل نشست.
امروز کسی در خانه نبود.. پروین شیرینی سرا بود و معصومه خانم بعد از رساندن یاسان به مدرسه گفته بود که میرود کلاس قرآن، یزدان و احمد هم که طبق معمول سرکار بودند..
سه مرتبه صدای آیفون بلند شد.
ارغوان اینبار پالتویش را پوشید و از خانه خارج شد.. باید تکلیف شخص مزاحم را روشن میکرد.

در را باز کرد اما با دیدن شخص پشت در، دهانش بسته شد و متعجب نامش را صدا زد..
_ نگار

نگار ارغوان را به عقب هل داد و چمدانش را کشان کشان به حیاط برد.
_ برو کنار یخ کردم دم در، چرا نمیای در و باز کنی

ارغوان متعجب از دیدن نگار در را پشت سرش بست.

_ میدونی چقد پول تاکسی دادم تا رسیدم به اینجا..

با دیدن خانه مقابلش سوتی کشید و گفت.
_ واوو بابا، خوب پولدار شدی ما رو ول کردی
اصلا هر چی پول تا کسی دادم حلال رانندش

ارغوان خندید و نگار را از پشت بغل کرد.
_ نگار باورم نمیشه تو اینجایی

نگار ارغوان را به عقب هل داد و خود را به خانه رساند.
_ برو کنار یخ کردم
بیا تو ازم پذیرایی کن بدو

نگار همانطور که تخمه میشکست، گفت:
_ کسی خونه نیست؟

ارغوان لیوان چایی مقابل نگار گذاشت و با لبخند گفت:
_ نه

نگار چشمکی زد.
_ جوون، چال گونشو! خوب ذوق کردی کسی نیست

بعد به خودش و ارغوان اشاره کرد.
_ من و تو هم تنهاییم

نگار چایش را برداشت و چفت ارغوان نشست.
_ خب خب تعریف کن ببینم این پسر عموت من نبودم حرکتی چیزی نزده

دستش را روی شکم ارغوان کشید و ادامه داد.
_ نه بابا از این عرضه هام نداره

ارغوان اخم هایش را در هم کشید.
_ نگار خفه شو

نگار چایش را هورت کشید.
_ میگم اون بجز اخم و تخم چیز دیگه ای بلد نیست
اما بسپرش به من#هیپنوتیزم
#پارت58
#کپی_حرام

ارغوان از پله ها پایین آمد و نگار را دید که چه خانومانه روی مبل نشسته و داره با معصومه خانم آروم حرف میزنه.
کنار نگار نشست.. که معصومه با گفتن برم به غذا یه سر بزنم جمع را ترک کرد.
نگار با لحن خانومانه ای گفت.
_ استدعا دارم

ارغوان دم گوش نگار آرام پیچ زد.
_ تو تا دو دقیقه پیش داشتی چاییتو هورت میکشیدی.. بعد الان نشستی اینجا میگی، استدعا داااارم!

نگار لیخند دندان نمایی زد و مثل ارغوان در گوشش پیچ زد.
_ دیدم از تو بخاری در نمیداد، گفتم خودم و بندازم به اینا، عروس عموت شم اینجوری همیشه ور دلتم

ارغوان مشتتش را به پهلوی نگار کوبید.

صدای زنگ آیفون بلند شد و صدای معصومه آمد که گفت:
_ ارغوان جان میشه در و بزنی من دستم بنده

ارغوان به سمت آیفون رفت و تصویر یزدان را در قاب آیفون دید.. ناخودآگاه اخمهایش درهم رفتند.. بدون اینکه آیفون را بردارد دکمه را فشرد و سرجایش برگشت و کنار نگار نشست.

یزدان کنتش را از تنش درآورد و معصومه با گفتن مهمون داریم کت را از دست پسرش گرفته بود.
یزدان با دیدن نگار او را به یاد آورد.. دوست ارغوان بود.. او را در شیراز دیده بود..
ارغوان و نگار از جایشان بلند شدند..

_ سلام یزدان خان

نگار بود که یزدان را یزدان خان مخاطب قرار داده بود.
ارغوان سلامی گفت و یزدان بعد از سلام خوش آمدیدی که گفت به اتاقش رفته بود.#هیپنوتیزم
#پارت59
#کپی_ممنوع

معصومه در را باز کرد و بعد از چند دقیقه صدای احوال پرسى بلند شد.نگار با تعجب سرش را تکان داد و لب زد.
_ کیه؟

ارغوان به معنای نمیدانم سرش را به دو طرف تکان داد و شانه بالا داد.

نگار با دیدن معصومه در لباس دیگری با چادری سیاه رنگ که دورش پیچیده بود ، متعجب به ارغوان نگاه کرد.و با خود فکر کرد، که معصومه کی وقت کرد لباس هایش را عوض کند!
اما با دیدن معصومه در کنار زنی که شبیه به او بود ، متوجه شد که او معصومه نیست..

ارغوان از جایش بلند شد و روبوسی کرد.

_سلام خوش اومدید

زن همچون معصومه خوش رو و خوش اخلاق بود.

_ممنون دخترم

نگار هم به تبعیت از ارغوان سلامی گفت.

زن با تعجب به نگار ، نگاه کرد که معصومه افزود.

_نگار ،دوست ارغوان جون ، چند روزی مهمون ماست

نگار هم همان موقع فهمید که شخص روبرویش خواهر دوقلوی معصومه است..

بعد از دو ساعت پروین هم از سر کار آمد و به جمعشان پیوست..با وجود نگار مگر میشد جمع ساکت باشد..نگار در هر ثانیه از زندگی اش حرفی برای گفتن داشت..و برعکس ارغوان که زیاد حرف نمیزد و هنوز با این خانواده میچ نشده بود در کل دختر پرحرفی بود و با همه راحت بود..فاطمه با وجود اصرارهای معصومه و پروین برای شام نمانده بود و حالا ارغوان و نگار در حال چیدن میز شام بودند.

جمعشان پیوست..با وجود نگار مگر میشد جمع ساکت باشد..نگار در هر ثانیه از زندگی اش حرفی برای گفتن داشت..و برعکس ارغوان که زیاد حرف نمیزد و هنوز با این خانواده میچ نشده بود در کل دختر پرحرفی بود و با همه راحت بود..

فاطمه با وجود اصرارهای معصومه و پروین برای شام نمانده بود و حالا ارغوان و نگار در حال چیدن میز شام بودند. یاسان اطراف ارغوان بود و به هر بهانه ای سعی میکرد با او صحبت کند، او ارغوان را دوست داشت و او را دوستش می دانست.

نگار کاهویی برداشت و با دهان پر ، خطاب به یاسان لب زد.

_یاسان خان چی دوست ما رو قاپیدی و ولش نمیکنی!

یاسان که از همان اول از نگار خوشش نیامده بود و کودکانه فکر میکرد قرار است با آمدن نگار ارغوان دیگر با او دوست نباشد ،اخم کرد و با دعوا گفت:

_نخیرم ارغوان دوست منه!

نگار بقی زد زیر خنده و با خنده گفت.

_ولی اول دوست من بوده!

یاسان سرخ شد و نزدیک بود به گریه بیفتد اما او شرتر از آن حرفها بود.

_ولی الان دوست منه و تورو دوست نداره

و بعد گفتن جمله اش زبانش را از دهانش درآورده بود و ارغوان را محکم بغل کرده بود و داشت در زهنش برای نگار نقشه های پلیدی می کشید.

ارغوان لبخندی زد و دستانش را دور شانه های کوچک یاسان قرار داد و رو به نگار آرام طوری که یاسان متوجه نشود، لب زد.
_ اذیتش نکن

نگار خندید و گفت.
_ خاطر خواهات زیاده دیگه چه میشه کرد#هیپنوتیزم
#پارت60
#کپی_ممنوع

ارغوان از هر نگاهی به یزدان فرار میکرد و سعی میکرد نگاهش به او نیفتد.

یاسان که جلوتر از نگار صندلی کنار ارغوان را برای نشستن انتخاب کرده بود، لبخند دندان نمایی بر لب داشت و هر چند دقیقه یکبار به نگار که روبرویش نشسته بود اخم میکرد.

نگار دلش میخواست از ته دلش بخندد اما در حضور احمد و یزدان آن هم سر سفره شام ممکن نبود.

نگار که سرش توی گوشی بود، جوون کش داری کشید و رو به ارغوان خواب آلود گفت.
_ واوو بابا! این پسر عموتوو چه دک و پزی راه انداخته

ارغوان با شنیدن اسم پسرعمو، بغض دوباره افتاده دور گلویش را قورت داد و گفت.
_ نگار تو به اون چی کار داری! ولم کن! میخوام بخوابم

نگار جهشی زد و خود را بزور در کنار ارغوان دراز کشیده ی روی تخت جا داد.
_ فالووراشو ببین از کا رد شده

ارغوان به صفحه گوشی نگار، نگاه کرد و حالا خواب از چشمانش پریده بود.

_ اه ببین دو تا شعبه داره

بعد جیغی کشید که ارغوان دستانش را روی گوشه هایش گذاشت و چشمانش را بست.
_ نگار اون دهننت و ببند تورو خدا الان همه خوابن!

نگار صدایش را پایین آورد اما باز هم هیجان داشت از چیزی که کشف کرده بود.
_ اون مجتمع بزرگ موبایل و کامپیوتر بود روبروی مغازمون تو شیراز

ارغوان سرش را تکان داد.

_ اونم برا پسر عموته

ارغوان، نگار را به پایین تخت هل داد.

_ خب چیکار کنم به من چه!

پتویش را دورش کشید و بی توجه به (بی ذوق گفتن های نگار) سعی کرد به چیزی فکر نکند و بخوابد.

#هیپنوتیزم

#پارت 61

#کپی_ممنوع

ارغوان با شنیدن اسمش چشم باز کرد و یاسان را بالای سرش دید.

_ ارغوان! ارغوان جون! پاشو دیگه بیا من بقرده کن!

متعجب به چهره ی یاسان نگاه کرد که او را در لباس فرم مدرسه دید تا خواست دهن باز کند صدای نگار بلند شد.

_ ارغوان دوست منه! برو دیگه چرا نمیزاری بخوابیم

یاسان به سمت نگار حمله کرده بود و صدای جیغ نگار ، باعث شده بود ارغوان از جایش بپرد و به سمت آنها برود.

_ یاسان جان ولش کن!

موهای نگار در چنگ دستان تپل یاسان بود و صدای جیغ نگار دوباره بلند شد که معصومه هراسان وارد اتاق شد.

_ وای خدا مرگم بده

بالخره ارغوان، یاسان را از نگار جدا کرد که نگار دستی روی موهایش کشید.

یاسان اما هنوز اخم داشت ، ارغوان در آن موقعیت خنده اش گرفته بود..چقدر یاسان با آن اخمش شبیه یزدان شده بود..

قبل از اینکه معصومه شروع به ملامت یاسان کند ،ارغوان دست او را گرفته بود و او را با خود به خارج از اتاق کشانده بود.

_ یاسان جان عزیزم این چه کاری بود کردی!

یاسان با اخم دستانش را روی سینه اش قفل کرده و کودکانه گفته بود:

_ اون خیلی بی ادبه! گفت تو دوست اونی!

اصن من ازش بدم میاد! چرا اومده اینجا؟ بره خونه ی خودشون

ارغوان اخم مصلحتی روی صورتش نشانده.

_ اما من دوست هر دو تونم! و البته من با کسانی دوست میشم که مهربون و با ادب باشن! کار شما خیلی زشت بود آقا یاسان!

یاسان بچگانه لب برچید.

_ تروخدا باهام قهر نشو

ارغوان لب هایش را به داخل دهانش کشید تا لبخندش را جمع کند.

_ باشه، اما شما هم باید از نگار چون عذرخواهی کنی، اون مهمون ماست زشته!

ياسان برخلاف اینکه دوست نداشت از نگار عذرخواهی کند و از کارش پشیمان نبود گفت.
_ باشه

ارغوان به ساعت نگاه کرد و رو به ياسان با لحن بچگانه ای پرسید.
_ خب حالا بهم بگو سرویست کی میاد تا من بقدرت (بدرقه) کنم ياسان خندید..اما بجای او یزدان جواب داد.

_ امروز قراره من بیرمش

یزدانی که از همان اول همانجا بود و بی خبر از ارغوان تمام صحبت‌هایش را شنیده بود.

ارغوان با تعجب به سمت یزدان چرخید..و اما چیزی در جواب او نگفت.

یزدان خطاب به ياسان گفته بود، بدو برو کیفتو بیار تا دیرمون نشده
و وقتی ياسان از تیرراس نگاهش خارج شده بود رو بدون اینکه به ارغوان نگاه کند گفته بود.
_ بهتره از این به بعد روی پوششتون توی خونه بیشتر دقت کنید!

گفته بود و رفته بود..اما ارغوان وقتی به خودش آمده بود که خودش را در آینه دیده بود..و کف دستش را محکم به پیشانی اش
کوبیده بود..

دخترک موهای فرش را چنگ زد و دلش می‌خواست آن ها از سرش بکند..دوباره به لباس‌هایش نگاه کرد، تیشرت گشاد صورتی
رنگ و شلوارک آبی رنگی که قدش تا زانوهایش می‌رسید را به تن داشت..در دل نالید..آنقدر بخاطر جیغ نگار هول کرده بود که
اصلا نفهمیده بود چه تن دارد..#هیپنوتیزم

#پارت62

#کپی_ممنوع

حالا اگر او برویش نمی آورد..نمیشد!

چرا باید اینطور میشد..! معصومه پیاله مربا را روی میز گذاشت و نالید.

_ وای ببخش نگار جان ، این ياسان ما خیلی شره

نگار لبخندی زد و گفت.

_ نه بابا عیبی نداره منم خودم شوخم

ارغوان دلش می‌خواست کله ی نگار را بکند..اگر او ياسان را عصبی نمی‌کرد اینطور نمیشد..لقمه ای پنیر در دهان گذاشت و
سعی کرد خوش بین باشد..

اما لااقل از این به بعد باید بیشتر دقت میکرد..او دیگر مثل قدیم با پروین تنها زندگی نمی‌کرد..باید بیشتر حواسش می بود..

_ زنعمو من و نگار امروز میریم بیرون

معصومه به ارغوان نگاه کرد که ارغوان افزود.
_من دیشب به عمه پروین گفتم و ازشون اجازه گرفتم

معصومه لیخندی زد.
_باشه دخترم، اما خب کاش زودتر میگفتی یزدان میبردتون

با شنیدن اسم یزدان لقمه پنیر در گلویش پرید..و اگر نگار به پشتش نمی کوبید احتمال خفه شدنش بود..

_ای وای چی شدی

سرفه ی کوتاهی کرد و به طرف معصومه گفت.
_نه خودمون میریم زنعمو

معصومه با گفتن اینکه براتون آژانس میگیرم اشپزخانه را ترک کرده بود.

نگار چشمکی زد.
_چی شد بلا؟ تا اسم پسره بود داشتی خفه میشدی

ارغوان از جایش به قصد لباس پوشیدن بلند شد.#هیپنوتیزم
#پارت63
#کپی_ممنوع

ارغوان و نگار علاوه بر اینکه در بازار چرخی زدند..چند مغازه کوچک هم نگاه کرده بود..البته قیمت رهن و اجاره مغازه های تهران نسبت به شیراز خیلی بیشتر بود..اما خب چه میشد کرد..!

نگار خندید و لیس دیگری به بستنی قیفی در دستش زد.
_ولی من میگم این با این توصیف گلوش پیشت گیر کرده

ارغوان لیخندی زد.
_چه ربطی داره؟

نگار نون بستنی اش را هم خورد.
_وقتی گفته به پوششتون تو خونه بیشتر دقت کنید یعنی چی؟

ارغوان سرش را به معنای یعنی چی تکان داد و گازی به بستنی اش زد.

_یعنی من داره دلم میلرزه
دلم داره میره برات

ارغوان با یادآوری صبح ، برای بار چندم وایی گفت و نالید.
_ وای نگار، آبروم رفت..مردم از خجالت

نگار خندید و به لپ های ارغوان اشاره کرد.
_ ببین واسه یه نگاه هنوز گل لپات نخواییده بخاد برسه کار به جاهای باریکتر که...

ارغوان جعبه ی دستمال کاغذی روی میز را به طرف نگار پرت کرد و با تمام شدن بستنی اش رو به نگار توپید.
_ خفه شو نگار

نگار از پشت صندلی بلند شد.
_ یعنی بعد از ۲۳ سال از گفتن این جمله خسته نشدی رفیق

ارغوان موهایش را به داخل شالش راه داد و چشم غره ای رو به نگار رفت که نگار دستش را به معنای بستن زیپ روی لپش کشید.#هیپنوتیزم
#پارت64
#کپی_ممنوع

با رفتن نگار ، ارغوان باز بیکار شده بود..و دلش برای گلفروشی تازه تاسییش تنگ شده بود..
دم گوش پروین گفت:
_ عمه قرار شد من گلفروشی رو دوباره باز کنم ، چی شد؟
دلم میخاد برم سر کار خسته شدم تو خونه

پروین سرش را تکان داد و بلند رو به احمد گفت.
_ داداش بهت گفته بودم راجب مغازه ارغوان، پیدا نکردی جای مناسبی رو؟

احمد صدای تلویزیون را کم کرد و رو به ارغوان و پروین گفت.
_ براش یه مغازه روبروی شرکت یزدان گرفتم..اینجوری از نظر رفت و آمد خیالمون راحت. با یزدان میره با یزدانم برمیگرده

ارغوان چشمانش را در حدقه چرخاند و به احمد نگاه کرد که احمد با تعجب پرسید.
_ تو که مشکلی نداری ارغوان جان؟

ارغوان سرش را به چپ و راست تکان داد.
_ نه عمو چه مشکلی

احمد لبخندی به برادرزاده اش زد و خدا می دانست که چقدر دلش می خواهد او را به آغوش بکشد..اما فعلا نمیشد..ارغوان تازه داشت به آنها عادت میکرد..تازه او را عمو صدا کرده بود و زمان می خواست تا کاملاً با او راحت شود..
_ فردا با یزدان برو مغازه رو ببین

ارغوان به ناچار سر تکان داد..اگر شرایطش خاص نمی بود الان می توانست هر جا بخواهد مغازه ای داشته باشد..می توانست

خودش تنهایی برود و بیاید..اما امان..#هیپنوتیزم

#پارت65

#کپی_ممنوع ارغوان با دیدن مغازه از آن خوشش آمده بود و حالا در جواب احمد گفته بود.

_آره خیلی عالی، فقط رهن و اجاره اش چه جوریه؟

و احمد در جواب ارغوان گفته بود.

_اون مغازه هدیه من به توعه، فردا میریم به نامت بزنیمش

ارغوان بهت زده لب تکان داده.

_اما چرا؟

احمد در جواب دخترک مبهوت گفته بود.

_مگه هدیه یه پدر به دخترش دلیل می‌خواد!

در چشمان ارغوان اشک جمع شده بود و انگار که برای اولین بار در دنیا پدر دار شده باشد در سریع ترین حالت ممکن نفهمید چطور ، اما خودش را به احمد رسانده و او را به آغوش کشیده و با بغض لب زده بود.

_مرسی عمو

احمد دستی به سر ارغوان کشیده و روی موهایش را بوسیده بود..آن شب انگار فقط ارغوان نبود که پدر دار شد..احمد هم دختردار شده بود و این یعنی یک زندگی جدید..

پروین اشک بیرون زده از چشمش را با گوشه روسری اش گرفت..خوشحال بود برای ارغوانش..ارغوانی که حالا بعد بیست سال داشت طعم داشتن پدر را میچشید..با آنکه احمد عمویش بود..اما کم از پدر نبود..#هیپنوتیزم

#پارت66

#کپی_ممنوع

دوست داشت تمام کارهای گل فروشی را خودش انجام دهد..قوٹی های رنگ را روی زمین گذاشت و لبخندی به مغازه ی خودش زد..حالا او یک مغازه داشت..مغازه ای که مال خودش بود..

بخاری برقی را به برق زد..در همین چند دقیقه مغازه گرم شده بود..پالتویش را درآورد و روی میخی که از دیوار سر بیرون آورده بود آویزان کرد..

دستی به ژاکت قرمز رنگش کشید و شالش را به پشت سرش بست..

گوشی اش را برداشت و آهنگ شادی پلی کرد..امروز روز او بود و ارغوان با لبخند همانطور که با خواننده آهنگ را زیر لب زمزمه میکرد دیوار را رنگ میزد..

او عاشق رنگ کردن بود..در دل با خود گفت کاش نگار اینجا بود..

رنگ آبی او را یاد آن روز انداخت..به یاد روزی که نگار روی او رنگ ریخته بود..یاد مغازه ی مشترک شیرازشان..او را به یاد شهرشان..شهری که در آن بزرگ شده بود انداخت..دلش برای شیراز تنگ شده بود..اما نمی‌توانست کاری کند..

مانتوی بنفش رنگش را پوشید و موهای فر سمجش را با دو پنس هم رنگ با مانتویش آنها را در دو طرف صورتش سفت کرد..

و دوباره ذوق داشت برای باز کردن دوباره گلفروشی اش...روز اول بود و ذوقش در جای جای صورتش معلوم بود...
لبخندی که حتی یک ثانیه هم از لبانش کنار نمی‌رفت...دسته گل یاسی را بسته بندی کرد و تمام سلیقه اش را به کار برد تا به
زیباترین طریق گل های یاس بنفش و سفید رنگ را در کنار بچیند...

_جناب صدر جلسه دارن

سرش را برای منشی پسرعمویش تکان داد و لبخندی زد...بوی خوش یاس ها را دوباره به ریه هایش کشید عاشق بویشان بود...

چشم چرخاند و به افرادی نگاه کرد که از اتاق یک به یک خارج می‌شدند...و این یعنی جلسه پایان یافته بود...لبخندی زد و شالش
مرتب کرد...

شال خشتی بنفش و سفید رنگش علاوه بر ست بودن با لباس‌هایش خوب به صورتش نشسته بود...
تقه ای به در زد و با صدایی که از داخل شنید، وارد اتاق شد...

سلامی گفت و با برداشتن چند قدم خود را به یزدان رساند...یزدان ابتدا با تعجب و بعد با اخم به او نگاه کرد...
ارغوان دسته گل را روی میز یزدان گذاشت و لبخندی زد.
_بابت باز کردن گلفروشی خیلی برآن زحمت کشیدید ازتون ممنونم

یزدان چشمانش را از دسته گل به ارغوان و بالعکس به چرخش درآورد و گفت.
_خواهش میکنم

ارغوان که نمی‌دانست دیگر چه بگوید...عزم رفتن کرد چون دیگر حرفی نداشت، که با صدای یزدان به عقب برگشت.

_تو برای تشکر از همه گل براش میبری؟

ارغوان با تعجب فکر کرد.

_تا حالا پیش نیومده بجز اینبار ولی در کل گل هدیه دادن اصلا کار بدی نیست
چه عیبی داره برای تشکر و قدردانی از هم به همدیگه گل دادن!

اما یزدان بجای جواب دادن به سوال ارغوان پرسید.

_از دست من دلخوری؟

ارغوان از تغییر یک دفعه ای بحث میانشان ابتدا شوکه شد اما بعد سرش را به دو طرف تکان داد و لبخند ملایمی زد.
_اگر دلخور بودم الان اینجا نبودم

و یزدان در سکوت به ارغوانی نگاه کرد که با اجازه ای گفته بود و رفته بود...متفکر به گل زول زد...در فکر راست و دروغ بودن
حرفه‌حرفهای دخترک بود...

اما ارغوان دلش اندازه ی همان گلها پاک بود و دلش خواسته بود تا قبل از باز کردن گلفروشی اش و ورود اولین مشتری اش

برای یزدان دسته گلی ببرد و از او تشکر کند..بخاطر تمام خوبی هایی که تا الان در حقش کرده بود..کم کمکش نکرده بود..از همان اولین دیدارشان که نمی دانستند چه نسبتی با هم دارند تا همین الان.. دخترک دلش نمی خواست کسی از او ناراحت باشد و چیزی به دل بگیرد..گلها حتی برای آشتی با او هم بودند..

با صدای زنگوله ای که بالای در وصلش کرده بود..نگاهش را داد به اولین مشتری مغازه اش..#هیپنوتیزم

#پارت 67

#کپی_ممنوع

سلام پر انرژی به همه داد و از همان دم در شروع کرد به گل دادن..اولین شاخه گل رز را از دسته اش جدا کرد و به معصومه داد..دومی را جدا کرد و به عمه پروینش داد.. جلوتر رفت و با دسته گلی که پر بود از گل های رز سفید ، به سمت احمد قدم برداشت.

لیخندی زد و دسته گل را سمت احمد گرفت.

_عمو خیلی خوشحالم که دوباره گل فروشیمو باز کردم و ازتون ممنونم که کمک کردید

قبل از اینکه احمد دسته گل را از ارغوان بگیرد، ارغوان خم شد و گونه ی عمویش را بوسید.

در چشمان احمد ، اشک جمع شده..اگر اشک شوق میریخت برای خوشحالی تک برادرزاده اش زشت بود!

ارغوان را پدرا نه به آغوش کشید و نفهمید که ارغوان چندین سال است که تشنه یک آغوش پدرا نه است..نفهمید که در دل ارغوان با همین آغوش ساده چه شد..

با صدای اوو گفتن پروین از آغوش عمویش جدا شد و خندید.

_نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار!

آره دیگه ارغوان خانم؟ با همه آره با ما هم آره؟

احمد با لیخند دست دور شانه ی دخترش انداخت و همزمان با ارغوان خندید.

_خوب عمه تو فراموش کردی!

ارغوان چشمانش گشاد شد.

_عمه!

پروین به شوخی عر زد.

_به من یه شاخه گل دادی بعد به احمد یه دسته گل!

قبلا به من دسته دسته گل میدادی ها!

با صدای نالان و گله گر یاسان خنده جمع بلند شد.

_اع ارغوان جون پس من چی!

پروین هم به خنده افتاده بود..ارغوان از جایش بلند و به سمت یاسان رفت..یاسان دستانش را دور سینه قفل کرده بود و اخم کرده بود..

گلدان سبز رنگ کنار کیفش را برداشت و به سمت یاسان رفت..

_من برا آقا یاسان یه چیز بهتر دارم

یاسان با تعجب به دستان ارغوان که پشتش پنهان شده بود نگاه میکرد که ارغوان گلدان سبز رنگ را از پشت سرش درآورد.
_تو این یه دونه ی کوچیکه ، شما باید بهش آب بدی ازش مراقبت کنی تا بزرگ بشه و یه گل بشه

چشمان یاسان برق زد و گلدان را خندان از دستان ارغوان کشید و با دست دیگرش ارغوان را دنبال خودش از پله ها بالا برد.

لبخند روی لبهای همه واقعی بود..و در همین مدت کوتاه ارغوان در دل همه حتی یاسان خوب جا باز کرده بود و هر کدام از اعضای خانه او را جور دیگری دوست داشتند..الا یزدان، که از همان لحظه ی ورودش به اتاقش پناه برده بود و بیرون نیامده بود.

انگار که دخترک مهره‌ی مار داشته باشد ، همه از کوچک تا بزرگ او را دوست داشتند و خانه صدرها با ورود دخترک رنگ و بوی دیگری گرفته بود.#هیپنوتیزم

#پارت68

#کپی_ممنوع

ارغوان امروز از اول روز تا به الان سرش زیادی شلوغ بود،و مردم برای شب چله گل می‌خریدند و خوشحال بودند.
ارغوان هم خوشحال بود چون شب یلدای امسالش متفاوت تر از تمام سال‌هایش میشد.
امسال مثل هر سال خودش و پروین تنها سر سفره نبودند، امسال خانواده ی کوچکش بزرگتر شده بود..

گل‌های نرگس را دور زورق آبی رنگی پیچید و به دست مشتری داد.

_شب یلداتون مبارک

با تحویل دادن هر سفارش همراه با لبخند و تبریک ، مشتری هایش را بدرقه میکرد و اصلاً خسته نمیشد ، او در کنار گلها بودن را دوست داشت..

با حس لرزش گوشی در جیب مانتو اش، رسید را به مشتری تحویل داد و گوشی اش را از جیبش خارج کرد.
با دیدن اسم " پسر عمو " که روی صفحه گوشی اش نقش بسته بود تماس را وصل کرد.
_سلام

انگار که یزدان عادت به سلام کردن نداشت.

_ دارم میام دنبالت کم کم ببند مغازتو

نگذاشت ارغوان چیزی بگوید چون بالاافاصله تماس را قطع کرد و ارغوان به صفحه گوشی اش زول زد.

واقعا این پسر عمو دیگر نوبرش بود! هنوز نتوانسته بود او را خوب بشناسد اگر می‌خواست واقع بین باشد باید میگفت اصلا او را نمی‌شناسد..همیشه خدا احم داشت و انگار که با خودش هم قهر بود..به قول معروف با یک من عسل هم خورده نمیشد..اما میشد گفت بعضی از روزها کمی بهتر بود..البته کمی..

چند دقیقه قبل از همان پسرعموی بداخلاقیش پیامی دریافت کرده بود ، او هم مغازه را بسته بود و منتظر یزدان ایستاده بود..بعضی از مغازه ها هنوز باز بودند و مردم در حال رفت و آمد بودن..انگار که همه در هیاهوی آمدن فصل زمستان بودند. هوای سرد آخرین روز پاییز به تنش لرزی انداخت ، دستانش را در هم قفل کرد و در دستانش چند ها کرد تا گرم شود..ولی پشیمان شد و خواست مغازه را باز کند و تا آمدن یزدان در مغازه منتظر او بماند ، اما با دیدن سایه ای که دو مغازه آن طرفتر دید..چشمانش را ریز کرد و با تعجب به مردی نگاه کرد که در تاریکی آن قسمت چیز زیادی از او دیده نمیشد ، اما دخترک حس میکرد جهت نگاهش به سمت اوست..مردی که دستانش را در جیب لباسش کرده بود و در تاریکی سیاهپوش دیده می‌شد..

ارغوان کم کم داشت می‌ترسید ، کاش یزدان زودتر می‌رسید..با وجود رفت و آمد مردان و زنان اما او در دلش آشوب شده بود..مرد تکانی خورد و به لطف نوری که از چراغ برق تابیده بود کمی از صورتش در دید ارغوان قرار گرفت..

ارغوان به طور مشهودی دستپاچه شده بود..نفهمید چطور اما به سختی دست در جیبش برد و کلید مغازه اش را از آن درآورد..اما دستانش میلرزیدند و کلید وارد قفل نمیشد..

هیچ وقت فکر نمی‌کرد روزی دیدن زخمی او را اینچنین بترساند.. با صدای تک بوق ماشینی ، شانه هایش به بالا پریدند و در دل فاتحه خودش را خواند ، دلش می‌خواست همان‌جا زار بزند و از ته دل بگرید..پس یزدان کجا بود؟ چرا نمی‌رسید؟

بالاخره کلید در قفل جای گرفت و با شنیدن صدای پایی از پشت سر..لرزان کلید را قفل چرخاند..قبل از باز شدن در ، دستی روی شانه اش قرار گرفت و ارغوان که در صدد غش کردن بود..جیغ بلندی کشید و خودش را به در چسباند و چشمانش را بست.

_ چته؟

ارغوان بیچاره حتی صدای یزدان را هم نشنیده بود.

دستان یزدان روی شانه های ارغوان قرار گرفتند و او را محکم تکان داد.

_ منم، چته! چرا جیغ میکشی!

ارغوان بالاخره چشمانش را باز کرد و وقتی با چشمان خیسش یزدان را دید.. خودش را به آغوش یزدان انداخت و از ته دل هق زد.

آنقدر ترسیده بود که دست خودش نبود..دخترک بیچاره حق داشت#هیپنوتیزم

#پارت69

#کپی_ممنوع

یزدان متعجب دستانش را پشت کمر دخترک گذاشت..و به وضوح لرزش تن دخترک را در زیر دستانش حس کرد..

دنیایی از سوال و فکر به مغزش هجوم آورد..اما سکوت کرد تا دخترک لرزان کمی آرام شود.

لرزش ارغوان وقتی کمتر شد ، دستان یزدان از پشت کمر او شل شدند و به جایش روی بازوهای دخترک قفل شدند.
_ چی شده؟ کسی مزاحمت شده؟

چشمان ارغوان خیس بود و لبانش میلرزیدند.
لبانش مانند ماهی یکبار باز و بسته شد اما دریغ از کلمه ای..

خود را جلو کشید و بازوی یزدان را محکم گرفت و نگاهش رفت سمت همان جایی که آن مرد ایستاده بود..
اما نبود.. حتی سایه اش هم دیده نمیشد..

یزدان با اخم به جهت نگاه ارغوان زول زد و چشمانش را ریز کرد اما چیزی نیافت.

بالآخره دخترک لب باز کرد و با لکنت گفت.
_ او..نجا ب..ود

اخم های یزدان بیشتر از هر وقت دیگری در هم تنیده شده بودند..دستش را دور کمر ارغوان قفل کرد و او را به خود نزدیکتر کرد ، سعی کرد کمی اوی ترسیده را آرام کند.

_ آرام باش چیزی نیست من پیستم

دست دخترک را محکم گرفته و او را به سمت ماشین کشاند.
در جلو را باز کرد و او را روی صندلی نشانند ، خواست در را ببند که ارغوان دست یزدان را کشید و با لبانی لرزان آرام اما تند لب زد.
_ ترو خدا نرو!

یزدان با گفتن الان میام او را تنها گذاشته بود و به سمت جایی که ارغوان اشاره کرده بود راه افتاد..اما نه کسی را دید و نه چیزی مشکوکی به چشمش خورد..
با اخم چشم چرخاند و اطرافش را خوب پایید و به سمت ماشین رفت ، با باز شدن در ماشین شانه های ارغوان پریدند و او ترسیده با چشمانی اشکی به یزدان زول زد.

یزدان پشت فرمان نشست و عصبی دستانش را قفل فرمان کرد..باز هم دور و اطرافش را دید زد..اما خبری نبود..

دخترک سرش را پایین انداخته بود و ریز ریز گریه میکرد.
با صدای یزدان سرش را بالا گرفت.
_ میشناختیش؟

شالش روی سرش افتاده بود و موهای فرش با آن چشمان خیس و بینی که بخاطر سرمای هوا سرخ شده بود از او تصویر جالبی ساخته بود..بیشتر شبیه دختر بچه ها بود تا دختری بیست و چند ساله..

سینه دخترک تند تند بالا و پایین میشد.

_ آ..ره همونی بود که قبلا تو شیراز...تعقیبم کرده بود

_ اذیتت کرد؟!

سر ارغوان به راست و چپ چرخید.

یزدان نفسش را آسوده به بیرون فوت کرد و ماشین را استارت زد.
در دل به خودش لعنتی فرستاد که چرا انقدر دیر کرده بود..کاش سر راه سفارش های معصومه را نمی گرفت و می گذاشتشان
برای بعد از سوار کردن ارغوان..#هیپنوتیزم

#پارت70

#کپی_ممنوع

یزدان ماشین را کناری پارک کرد و بعد از چند دقیقه با آبمیوه ای برگشت..
_ بیا بخور

حتم داشت که اگر نمی خورد حتما فشارش می افتاد!.

ارغوان تنها نگاهش کرد و چیزی نگفت.

_ بخور! رنگ به رو نداری

لیوان را در دستان ارغوان گذاشت ، اما وقتی واکنشی از سمت او ندید ، لیوان را بالا برد و او را نزدیک دهانش برد.

ارغوان جرعه ای از آبمیوه خورد و طعم شیرینش دهان تلخ و خشکش را شیرین کرد ، لیوان را از یزدان گرفت و آن را سر کشید.

توی حیاط پارک کرد و در طول راه از آینه حواسش به اطرافش بود..که کسی تعقیبش می کند یا نه!
سرش را چرخاند و به ارغوان نگاه کرد.

ارغوان با دستانی لرزان زیپ کیفش را باز کرد و از کیف لوازم آرایشش کرم پودر را بیرون کشید ، کمی از آن را روی صورت بی روحش مالید و با رژ لب صورتی رنگ به لب های بی روحش کمی رنگ داد..
آینه ای نداشت و نمی دانست حالا وضعش چطور است؟

_ چیکار میکنی؟

ارغوان التماس گونه رو به یزدان کرد و ملتمس لب زد.
_ میشه امشب هیچی نگیم..بزاریم برای فردا..شبهشون خراب میشه..

بعد مغموم و با حسرت زیر لب زمزمه کرد.

_ شب چله ست

اما یزدان شنید و به دختر عمویش نگاه کرد..دختر عمویی که از وقتی پا به زندگی یشان گذاشته بود..هر روز و هر لحظه او را متعجب میکرد..!

دستمال کاغذی از جیبش در آورد و چانه ارغوان را به سمت خودش چرخاند..
ارغوان متعجب نگاهش کرد که یزدان با دستمال در دستش رژ پخش شده ی دور لب دخترک را پاک کرد.. اگر زمان دیگری بود حتما دخترک معذب میشد و دستمال را از یزدان می‌گرفت..ولی حال الانش جایی برای معذب شدن نگذاشته بود..

رژ از دور لبان او پاک شد، اما استرس جمع شده در چشمانش را چگونه می‌توانست پاک کند!
به معنای واقعی شب یلدایش خراب شده بود..برنامه ها ریخته بود برای امشب اما..حالا جز استرس چیزی نداشت..اما او نباید حال دیگران را هم خراب میکرد..بقیه چه گناهی کرده بودند که شب یلدایشان به خاطر او خراب شود..!

شالش را روی موهایش مرتب کرد و چند نفس عمیق پی در پی کشید تا به خودش مسلط شود.

#هیپنوتیزم

#پارت71

#کپی_ممنوع

از ماشین پیاده شد..دست و پای دخترک مثل هوای اول زمستان سرد شده بود..

لبانش را به داخل دهانش کشید و رو به پسر عمویش لب زد.

_خوبم؟

یزدان یک دور صورتش را از نظر گذراند اگر ترس در چشمانش را فاکتور می‌گرفت خوب بود..
اما ،امان از چشمهای ما آدم ها که گویای همه چیز هستند..

ماشین را دور زد و دست سرد ارغوان را محکم در دستش گرفت.

_نگران نباش!فردا همه چیزو بهشون می‌گیم، من پیشتم!نمیذارم مشکلی پیش میاد

چشمان بی قرار ارغوان با شنیدن جمله او ، حکم جوشیدن را اجرا کردند و قطره اشکی از چشمش پایین لغزید..حتی چشمان دخترک هم بعد از حامی که خود دخترک پیدا کرده بود ناز می‌کردند و نازک نارنجی شده بودند..

یزدان لبخندی زد تا به ارغوان اطمینان دهد ، لبخندی که تضاد فاحشی با اخمهای درهم ابروانش داشت..

ارغوان دست زیر چشمانش کشید و با خود زمزمه کرد.

_نباید شب اونارو خراب کنی ، حال خوبشونو خراب نکن! تو حق نداری!

لبخند به چهره اش نشاند و به همه تبریکی گفت و از پله ها بالا رفت..

پیراهن چیندار قرمز رنگش را مرتب کرد و موهای فرش را به داخل شال سفید رنگش هدایت کرد..

از پله ها پایین آمد و وارد آشپزخانه شد ، چشمان معصومه با دیدنش برق زدند.

_ ماشاالله چشمم کف پات که هر چی میپوشی بهت میاد! چه قشنگ شدی

ارغوان لبخندی زد و سعی کرد عادی برخورد کند.

_ ممنون زنعمو#هیپنوتیزم

#پارت72

#کپی_ممنوع

یاسان دويد و خودش را در بغل ارغوان انداخت و ارغوان بیچاره که در دنیای دیگری سیر میکرد از ترس پیاله ی تخمه از دستش افتاد و شکست.

روی دو پا زانو زد و یاسان بغل کرد.

_ نترس چیزی نیست. الان من جمعشون میکنم فقط مواظب باش

یکی باید می بود و به او می گفتم خودت نترس که بیشتر از همه ترسیده ای..

لبخندی رو به بقیه زد و تکه های پیاله را جارو کرد.

بیخشیدی گفت و کنار بقیه دور کرسی نشست.

از گرمایی که به پاهایش هجوم آورد، تن یخ زده اش را گرم کرد، اما دلش را..

دلش گرم نبود..می ترسید.. از فردایش می ترسید..

فال حافظ را برداشت و به سمت احمد رفت..

_ عمو میشه برام فال حافظ بگیرید

همیشه اعتقاد خاصی به فال حافظ داشت و خصوصا شبهای چله دوست داشت بزرگتری برایش فال بگیرد..

یزدان به ارغوان نگاه کرد..به دختری که فارغ از چند ساعت پیش حالا دست زیر چانه اش انداخته بود و درخواست فال حافظ کرده بود.

دختری که چند ساعت پیش ممکن بود از ترس بیهوش شود اما حالا به همه لبخند میزد و سعی میکرد خوب رفتار کند تا شب بقیه را خراب نکنند..

باورش نمیشد! او دیگر که بود!

اگر دختر دیگری بود مطمئن همه چیز را میگفت و با کسی دردودل میکرد اما او صبوری را انتخاب کرده بود فقط برای

خوشحال بقیه!#هیپنوتیزم

#پارت73

#کپی_ممنوع

خواب به چشمانش نمی آمد..می ترسید از فردا صبح می ترسید..

چند قدم آن طرفتر ، پشت دیوار اتاق ارغوان، یزدان هم بیدار بود و به سقف اتاقش زول زده بود و در فکر بود..

تمام شب را بیدار مانده بود و نفهمیده بود کی خوابش برده..لباس هایش را پوشید و دیرتر از اتاق بیرون رفت.

با صدای معصومه به عقب برگشت.

_زنعمو جان بیا صبحانه بخور

همان طور که بند کتانی اش را میبست ، گفت.

_میل ندارم زنعمو. راستی پسرعمو رفت؟

_اینجوری که همیشه شیکم گشنه بری سر کار..

آره پیش پای تو رفت ماشین و روشن کنه

به پاهایش سرعت بخشید و سوار ماشین شد.

برعکس هر روز نه سلامی گفت و نه صبح بخیری..

_علیک سلام

با صدای یزدان به خودش آمده و زیر لب خجول سلامی گفت.

وارد کوچه شرکت شدند که ارغوان با ترس نگاه از شلوغی کوچه گرفت و به یزدان گفت.

_چخبر شده؟

صدای بوق ممتد اتومبیل‌ها، همهمه ی جمعیتی که جلوی گلفروشی جمع شده بودند.. جاده‌ای که بند آمده بود..تمامشان

اضطرابش را تشدید کرده بود..

لحظهای چشمانش را بست و نفیس عمیق کشید..اما ترس به تردیدش دامن زده بود..

یزدان بی جواب به سوال ارغوان ماشین را جلوتر پارک کرد و ارغوان با دودی که دید وایی گفت و از ماشین پایین پرید.

_ارغوان!

بالفاصله دزدگیر ماشین را زد و دنبال او دوید.#هیپنوتیزم

#پارت74

#کپی_ممنوع

دخترک دیوانه شده بود..مغازه غرق آتش بود و از آن آتش زبانه می‌کشید..اما او سعی داشت وارد مغازه شود.. یزدان از پشت

دو دست او را گرفت و مانع از رفتنش شد..دخترک دست و پا میزد و اشک میریخت.

_ولم کن!ولم کن

اخم های یزدان هر لحظه بیشتر می شد و بخاطر کم خوابیدنش در شب گذشته از وقتی بیدار شده بود ، سر درد داشت..

یزدان فریاد زد.

_بسه دیگه!

ارغوان گریه میکرد و دست و پا میزد.

_یزدان تورو خدا یه کاری کن!یزدان

یزدان آخرش را زجه زد و برگشت و خود را به آغوش او انداخت.

حالا پشتش به مغازه اش بود و نمی دید گلفروشی در حال آتش گرفته اش را..

سخت است دوبار شکست خوردن..سخت است تمام آینده و امیدت جلوی چشمانت آتش بگیرد و دود شود و تو فقط بنشینی و نگاهش کنی..

چند تن از همسایه ها سعی داشتند با سطل آب ، آتش را خاموش کنند..

اما آن آتش خاموش شدنی نبود.

ارغوان آنقدر گریه کرد که در آغوش یزدان از حال رفت.

چشمانش را باز کرد..سرش درد میکرد..با یادآوری اتفاق گذشته و صحنه ای که از جلوی چشمانش می گذشت..
قلبش درد گرفت و دوباره گریست..

دستانش را از روی چشمان خیسش برداشت و یزدان نگاه کرد.

_چی..شد؟

یزدان با سکوت جوابش را داد.

_گلفروشیم نابود شد!

ارغوان با بغض به مغازه پیش رویش نگاه کرد ، دستانش به حدی سر شده بودند که حتی نای باز کردن در ماشین را هم نداشت..

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و زمزمه کرد.

_بریم#هیپنوتیزم

#پارت75

#کپی_ممنوع

پروین و احمد به دهان یزدان چشم دوخته بودند.

و ارغوان ساکت و خموش به گل‌های قالی زیر پایش زول زده بود..
حتی گل‌های قالی هم او را به یاد گلفروشی عزیزش انداختند..

قطره اشکش چکید ، پروین دست دور شانه ی او انداخت.
_دورت بگردم داری غصه مغازه رو میخوری؟

ارغوان خود را به آغوش پروین انداخت و آرام اشک ریخت.

_ به درک که سوخت خداروشکر که خودت سالمی عزیزم

معصومه با لیوان آب قندی برگشت و طرف دیگر ارغوان نشست.

_ آره زنعمو جان خداروشکر خودت سالمی غصه مغازه رو نخور

یزدان با اشاره احمد از جایش برخواسته و به سمت پدرش رفت.

هوا تاریک شده بود و شب شده بود..و هر کس در فکری بود و در ذهن هر کس حرفها و فکرهای زیادی بود..

با صدای زنگ در، ارغوان تند از جایش بلند شد و به پروین چشم دوخت.

معصومه به سمت در رفت..در دل ارغوان انگار چیزی میجوشید و دل نگران بود..انگار میدانست که قرار است اتفاق بدی
بیفتد..

با صدای معصومه چشم دوخت به احمد.

_ احمد، جمشید دم دره!

احمد دستی به محاسن سفید رنگش کشید و پوفی کشید..یزدان از جایش برخواست و چشمان پر اشک ارغوان او را تا در دنبال
کرد..

ارغوان هیچ دلش نمیخواست بخاطر او برای خانواده اش مشکلی پیش بیاید.. دلش نمیخواست کسی به خاطر او آسیب ببیند..

صدای فریاد و دعوا از حیاط به گوش رسید..

پروین با گفتن (تو همینجا بمون و بیرون نیا) او را تنها گذاشت و
معصومه خاکبرسرمی گفت و به دنبال احمد و پروین دوید.

پاهای ارغوان میلرزید و میترسید..میترسید از رویاروی با دایی اش..میترسید برای یزدان اتفاقی افتاده باشد.. ان هم به خاطر او..

صدای فریاد یزدان او را دوان دوان به سمت در کشاند.

#هیپنوتیزم

#پارت76

#کپی_ممنوع

اخم های یزدان از همیشه بیشتر در هم بود..ارغوان می ترسید حتی از آن اخم ها هم می ترسید..

همه روی مبل ها نشسته بودند و ارغوان بیچاره روی صندلی در آشپزخانه نشسته بود و غرق در فکر شده بود..اگر او را با خود می بردند چه!

نه! عمه اش نمی گذاشت..و احمد اصلا این اجازه را نمی داد!میداد؟

از همه مهمتر پسر عمویش چه! کسی که از روز اول حامی اش شده بود و هر جا کمک خواسته بود، خود را رسانده بود.. نه او نمی گذاشت ارغوان را ببرند..

با صدای پروین چشم از میز گرفت.

_ ارغوان عموت میگه خودتم بیا

چشمان ارغوان دو دو زد..

لب زد.

_ باشه

_ نگران چیزی نباش زود بیا

ارغوان چگونه می توانست نگران چیزی نباشد..اصلا وقتی جمشید در خانه یشان حضور داشت چگونه می توانست نگران نباشد..

از جایش بلند شد و نچند نفس عمیق کشید.با هر قدمی که بر می داشت سعی میکرد بر خودش و دستانش مسلط باشد.. دستانش را در هم قلاب کرد و بدون نگاه کردن به روبرویش روی مبل کنار پروین نشست ، لرزش دستانش را پنهان کرد.. اما چشمانش را چگونه می توانست پنهان کند..

با صدای جمشید ، باز یاد آن روز افتاد.. و لرزش دستانش ناخودآگاه بیشتر شدند.

_ همونجور که میدونید این دختر خواهرزاده منم هست پس من به عنوان بزرگترش اختیار اختیاردارشم

_ ارغوان دیگه به سن قانونی رسیده ، دیگه خودش اختیاردار خودشه

ناخودآگاه از حمایت عمویش لبخند ریزی روی لبانش شکل گرفت به عمرش خیلی کوتاه بود.

_ اما ما رسم نداریم دختر زیاد تو خونه بمونه ، باید با من بیاد اونجا خیلیا منتظرشن

سر ارغوان بالا آمد و زول زد به کسی که ادعای اختیار داشت..خودش هم تنها نیامده بود..یک مرد جوان هم که بی شباهت به او نبود هم در کنارش بود.

_اما ارغوان با ما زندگی میکنه و خواهد کرد نیازی به کس دیگه ای هم نداره پروین با حرف کوبنده جمشید ساکت شد.

_تو که حرف نزن که اگه برم پیش پلیس ، به جرم جعل شناسنامه و هویت جعلی افتادی هلفتونی!
البتّه اگه گرفتن قیم اجباری رو در نظر بگیریم!

پوزخندش را باز به رخ کشید.

دستان یزدان مشت شدند و سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند..اما مگر میشد!
نگاه های مرد بغل دست جمشید او را آزار میداد..اگر احمد به حرف نیامده بود ، مشتش را به صورتش می کوبید..

_اصلاً از خود ارغوان میپرسیم
عمو جان تو خودت میخوای با کی زندگی کنی؟

ارغوان یک مرتبه به پروین زول زد و یک مرتبه به یزدان..
دوباره به عمویش چشم دوخت.
_با شما و عمه پروین

پوزخند جمشید شد جواب ارغوان.

_ما رسم داریم بی آبرویی که مادر این دختر مرتکب شده رو باید یکی از اعضای خانواده اش جبران کنه! این دختر باید جور کار مادرش رو بکشه!

کجا دنیا عاشقی، بی آبرویی خوانده می شود!

_باید با پسر اون مردی ازدواج کنه که قرار بود مادرش با اون ازدواج کنه!

نفس ارغوان به یک آن قطع شد و دیگر هیچ صدایی نشنید..صدای بوقی ممتد در گوشش می پیچید..

_بخاطر فرار مادرش از عروسی ، بکتاش با دشمن شده تا الان..به عنوان خونبسا باید این دختر با پسر اون مرد ازدواج کنه تا دشمنی ها بخوابه

یزدان با خشم از جایش بلند شد..خونبسا دیگر چه صیغه ای بود!

ارغوان با صدای داد یزدان به دنیای حال برگشت.

_ببند دهن تو بی نا* موس!

با تشر احمد ، یزدان با اخم دستی به ته ریشش کشید و کمی عقب رفت..
با حرف احمد سکوت برقرار شد و همه زول زدند به او.

_ اما ارغوان نمیتونه ازدواج کنه چون عقد کرده

ارغوان به عمویش نگاه کرد ، او کی عقد کرده بود که خودش نمی دانست!

اخم های جمشید جای پوزخند کریهش قرار گرفتند و ناباور رو به احمد گفت.
_ با کی؟!

ارغوان با خود فکر میکرد که چطور عمویش آنقدر محکم و بی تردید دروغ می گوید! یا شاید هم او حافظه اش را از دست داده است که یادش نمی آید شوهرش کیست..؟!

_ با یزدان

سر ارغوان به سمت یزدان ، پسر عمویی که حالا نامزد او خطاب شده بود ، رفت..
پنهان کردن تعجب برای یزدان کار سختی نبود..کسی که همیشه اخم بر چهره دارد مطمئن جایی برای ظاهر شدن تعجب در صورتش پیدا نمی شود..

جمشید به سرعت نگاه از یزدان گرفت و ارغوان چشم دوخت تا از درستی حرفهای احمد مطمئن شود.

ارغوان به دستان در هم پیچیده اش زول زد.

_ دختر نسرین ، راسته؟

ارغوان نگاهی به عمویش کرد و آرام لب زد.
_ بله

احمد بدون اینکه کسی متوجه شود چشمانش را روی هم گذاشت و به برادرزاده اش اطمینان داد که بگو.

ارغوان گیج شده بود..مغزش گیر کرده بود..اما حاضر نبود با مردی که ادعای دایی بودن میکرد جایی برود..کسی که حتی خواهر زاده لش را لایق با اسم صدا زدن نمی دید.. و او را دختر نسرین صدا میزد..
دلش میخواست او زودتر از این خانه برود و او را با خانواده اش تنها بگذارد#هیپنوتیزم

#پارت77

#کپی_حرام

اما جمشید به دنبال اثبات دروغشان بود..انگار باورش نشده بود حرفشان را..

_ کی عقد کردن؟

احمد که می‌دانست هدف او چیست ، گفت.

_ فعلا هنوز محرم هم شدن ، قراره عقد و عروسی رسمی رو برای بعد گذاشتیم

ارغوان مات شده به عمویش زول زد..یعنی چه؟
یعنی جمشید برای مراسم عقدشان که هفته ی دیگر بود ، دعوت شده بود!

به یزدان چشم دوخت که او هم حال و روزش از ارغوان بهتر نبود..دست به سینه ساکت نشسته بود.

_ عمو الان چی شد؟

ارغوان بیچاره چه می‌دانست با یک بله گفتن خواست ابرو را درست کند زده شد به چشم و چشم را هم خراب کرد..

_ هیچی عقد میکنید!

راست می‌گویند که دروغ ، دروغ می‌آورد..!

لبان ارغوان از هم باز شد اما کلمه ای از آن خارج نشد..به طرف پروین چرخید و به او زول زد.

پروین بیچاره هم نمی‌دانست چه باید بکنند و چه نکنند..

_ حق با احمده!

ارغوان جان تو ، اونا رو نمیشناسی وقتی بعد این همه سال اومده دنبال انتقام و میگه باید بشی عروس خونبس الکی و بچه بازی که نیست! اصن تو میدونی خونبس چیه؟!

ارغوان سرش را تکان داد، می‌دانست یعنی چه.. رمان هایی با همین موضوع خوانده بود..اما همیشه فکر میکرد این‌ها داستان هستند و واقعیت ندارند ولی حالا با این قضیه خط بطلانی به روی تصوراتش کشیده شده بود..

_ به عقد صوری میگیریم! بعد هر وقت آبا از آسیاب افتاد جدا میشد

همین! یعنی باید سر زندگی و زدواجش قمار میکرد..به همین راحتی باید با پسر عمویی که حتی بیشتر چند کلام در روز صحبت نمی‌کرد ازدواج میکرد و چند وقت بعد طلاق می‌گرفت..!
خنده اش گرفته بود..

اما با بغض گفت.

_ من راضی نیستم بخاطر من شماها تو دردرس بیفتین

معصومه دست دور شانه های ارغوان انداخت و به شوخی گفت.

_ این چه حرفیه عروس گلم

قطره اشکی از چشمان ارغوان چکید..و صدای در و نبود یزدان یعنی او از خانه رفته بود..

با صدای یاسان سر بلند کرد.

_ چرا گریه میکنی؟

ارغوان دستی به زیر چشمانش کشید.#هیپنوتیزم

#پارت78

#کپی_ ممنوع بعد از آن شب دیگر یزدان را ندیده بود..دل ارغوان می جوشید و دلش میخواست گریه کند..این دیگر چه حقارتی بود..هیچ فکرش را نمی کرد روزی اینگونه

قرار بود با نامزدش به خرید برود..نامزدی که سه روز به خانه نیامده بود..

دکمه های پالتویش را بست و شال گردنش را دور گردنش قرار داد.
صورت و رنگ لباس هایش هیچ شباهتی به کسی که قرار بود حلقه ازدواج بخرد نداشت..

_ ارغوان دخترم ، یزدان دم دره

ارغوان سرش را تکان داد و از خانه خارج شد.

در ماشین را باز کرد و نشست.

سلامی زیر لب گفت و به بیرون زول زد.

آقا بعد از سه روز آمده بود حالا جواب سلام او را هم نمیداد..ارغوان لبانش را به داخل دهانش کشید تا گریه ای که آمده بود را فراری دهد..

روبروی طلافروشی ماشین ایستاد و یزدان بالاخره به سکوتش با دو کلمه خاتمه داد.

_ پیاده شو

یزدان عقب ایستاد تا اول ارغوان وارد شود.

هجوم گرمای مغازه به تن ارغوان ، باعث شد چشمان ارغوان بسته شوند.

گوشه ای ایستاد و به سلام و احوالپرسی صاحب طلافروشی با یزدان گوش داد.

_ به یزدان خان! چخبرا؟ میدونی از کیه ندیدمت..بالاخره کارت به ما افتاد اومدی اینجا آره؟ معرفی نمیکنی خانومو؟

_ نامزدم!

ارغوان لب خجولانه ای زد و سر به زیر انداخت.
واقعا بعد از این همه حرف در جواب آن مرد همان یک کلمه را لازم دانسته و گفته بود..

صاحب مغازه انگار که با رفتارهای یزدان آشنا بوده ، دوباره رشته صحبتش را به دست گرفت و بعد از تیریک به یزدان رو به دخترک تیریک گفت.

ارغوان سعی کرد عادی باشد و مانند یک تازه عروس رفتار کند.
_ خیلی ممنون

_ خدا بهتون صبر بده! همیشه فک میکردم با این اخلاق یزدان خان کسی نمیتونه بسازه، بره خونه بخت دو روزه پشش میفرستن خونه مادرش اینو

بعد هم خودش به حرف خودش خندید. ارغوان هم به نشانه ی احترام لبخند کوچکی زد.

_ کم حرف بزن سجاد!
و ساده‌ترین حلقه هاتو بیا!

_ برا من فرقی نمیکنه

یزدان دوباره گفت.
_ وقتی میگم انتخاب کن یعنی انتخاب کن!

چرا در حضور غریبه ای با او اینگونه صحبت میکرد؟
چرا می‌خواست اشک ارغوان را در بیاورد؟

ارغوان خجالت زده به حلقه های روی میز نگاهی کرد و حلقه ی نقره ای رنگ را نشان داد.
_ این

حلقه ای که هیچ تزئین یا شکلی رویش نداشت. #هیپنوتیزم
#پارت79
#کپی_ممنوع

یزدان دست برد و دست ارغوان را در دست گرفت.. سر ارغوان بالا آمد و به حرکات او زول زد..

حالا انگشتر ساده نقره ای رنگ در دستش بود و اندازه اندازه انگشتش بود.. طوری که انگار برای او ساخته شده باشد..

_همینو می‌بریم

دیگر دلش طاقت نیاورد و نرسیده به خانه رو کرد به سمت یزدان.
_چرا اینجوری میکنید؟ من که زورتون نکردم با من ازدواج کنید که الان اینجوری میکنید

نگذاشت او حرف بزند ، ادامه داد.
_من به عمو میگم شما نگران نباشید این قضیه ازدواج رو بهم میزنم و خودم هر کاری شد میکنم من دلم نمیخواه کس دیگه ای
بخاطر من آسیب ببینه

_هیس!

ارغوان نگاه از یزدان گرفت.

_دیگه نشنوم! این قضیه تموم شدس! این ازدواج انجام میشه!

دستور داد و از ماشین پیاده شد..

" چند روز بعد "

نمی‌دانست کارش درست است یا نه؟ اما این را می‌دانست که هرگز دلش نمی‌خواهد عروس خونیس شود..

به چهره ی خودش نگاهی انداخت.
_ماشالله ایم معصومه خانم چه عروسی گیرش اومده!

لیخندی زد و خجل ممنونی گفت.
دوست معصومه بود و قرار شده بود بیاید خانه تا همینجا آرایشش را انجام دهد.
حتی با وجود تعریف های آرایشگر دلش نمیخواست چهره اش را در آینه ببیند..دست برد و گردبند را از لباس شیری رنگش
خارج کرد..

_مامان و بابا برام دعا کنید

بعد روی تصویر مادر اینو پدرش را بوسید.
تصمیمش را گرفته بود ، از پله ها پایین رفت..

صدای کل کشیدن ها بلند شد..مهمان زیادی نداشتند..خواهر معصومه یعنی خاله یزدان ، بهمراه نگار و خانواده اش و چند نفر
از دوستان و آشنایانشان

معصومه به سمتش آمد و دستش را گرفت..بوسه ای بر پیشانی دخترک زد .
_الهی خوشبخت بشی عزیزم

خدا می‌دانست که معصومه از خدایش بود که ارغوان عروسی شود..او را همچون دختری که هیچ وقت نصیبش نشده بود دوست داشت..اگر این اتفاق نمی افتاد تصمیم داشت درباره ی او با پدرش صحبت کند..

پروین ارغوان را به آغوش کشید و دو طرف گونه های دخترکش را بوسید..او هم دعایش مانند دعای معصومه بود.
_ الهی خوشبخت بشی

ارغوان استرس داشت ، تمام عروس ها در چنین روزی استرس دارند چه برسد به عروسی به شرایط او

با اعلام ورود داماد ، استرسش دو چندان هم شد..و یزدان با کتی مشکی و سری پایین وارد شد..چقدر در آن کت و شلوار خوش دخت خوش قد و قامت شده بود..
حتی با صدای نگار هم نتوانست چشم از او بگیرد.

_ ببین چه هلویی گِیرت اومده!

یزدان مقتدر به ارغوان رسید و کنار او روی صندلی نشست.#هیپنوتیزم
#پارت80

#کپی_ ممنوع با درخواست عاقد برای کسب اجازه از او ، نگاهی به پروین کرد و بعد نگاهی به عمویش..کاش مادر و پدرش را هم داشت..باورش نمیشد داشت عروس میشد..همیشه فکر میکرد اول عاشق می شود ، و بعد ازدواج می کند اما انگار هر چه فکر کرده بود اشتباه بود..

_ با اجازه بزرگتر! بله!

صدای کل کشیدن خانمها و سوت زدن های نگار توی گوشش پیچید و چند دقیقه بعد بله گفتن یزدان.

پروین نم اشک چشمانش را با گوشه روسری ساتنش گرفت..و لبخندی زد..
یعنی حالا شاهد ازدواج برادرزاده اش بود..چه برنامه ها که برای او در ذهنش نکشیده بود..چه آرزوها که برایش نداشت..لبخندی زد.

یزدان دست ارغوان را گرفت و وقتی حلقه را دستش انداخت نگاهش را بالا برد اما به یک آن با دیدن دختر روبرویش نفسش قطع شد..

چقدر تغییر کرده بود..موهای همیشه فرش صاف شده بود..صورت سفید رنگش در کنار موهای صاف قهوه ای رنگش با شال شیری رنگی احاطه شده بودند و آن لبان سرخ رنگ چه می گفتند..

جمشید هم شاهد ماجرا بود..آمده بود تا مطمئن شود راست و دروغ این ازدواج را..

ارغوان سرش را به سرعت پایین انداخت و با دستی لرزان انگشتر را در دست یزدان انداخت..دسته گلش را دستش جابجا کرد تا لرزش دستانش کمتر شود..که دست راستش اسیر دست مردانه و بزرگ یزدان شد.

یزدان لب نزدیک گوشش برد و با همان صدای خشدارش زمزمه کرد.

_ آروم باش. من پیستم!

ارغوان با خود فکر کرد که حتی دلگرمی هایش هم دستوریست.!

انگشت پر عسل یزدان را به دهن برد... معذب و سریع انگشت کوچک آغشته به عسل خودش را نزدیک دهان یزدان گرفت.. این رسم را همیشه فانتزی و رمانتیک می‌دانست اما حالا برایش مزخرف ترین کار بود.. باید این رسم را برمیداشتند! آخر یعنی چه! انگشت به دهان کسی ببری که هنوز چند دقیقه از محرم شدن با او نگذشته! او حساس شده بود.. یا واقعا یزدان داشت زیادی لفتش میداد.. چرا انگشت او را پس نمیداد.. کاش می‌توانست برگردد و رو به او بگوید: بس کن دیگه دل من طاقت اینجور کارارو نداره، یه انگشتم تو دهنه لااقل اون یکی دستمو ول کن، از اون صدای خشار جذاتم که هیچی نگم بهتره

انگشتش را از دهان یزدان بیرون کشید که نیمچه لبخندی روی لبان داماد شکل گرفت.. طوری که باید خیلی دقت میکردی تا آن را کشف کنی..

یزدان دست ارغوان را محکم فشرد.

ارغوان بیچاره آب دهانش را آرام قورت داد.

یاسان که گوشه ای ایستاده بود دوید و خود را به ارغوان رساند.

_ الان شما با داداش یزدان ازدواج کردی؟

با آن جلیقه طوسی رنگی که به تن کرده بود چقدر بامزه شده بود..

ارغوان لب تپش را کشید.

_ آره

_ یعنی چند روز دیگه نی نی میارین بعد اون به من میگه عمو!

ارغوان چرا او را بچه میخاند؟ او کجایش به بچه ها می‌خورد!

چه میگفت.. خداراشکر که حداقل یزدان به بیرون رفته بود و اینجا حضور نداشت..

معصومه دست یاسان را کشید و او را به سمت بچه ها برد.

با صدای نگار چشم از یاسان و معصومه گرفت.

_ ارغوان بخدا حلالیت نمیکنم اگه یه پسر از فامیل اینا برام جور نکنی!

ارغوان لبخند واقعی زد.

_ دیوونه آروم تر یکی میشنوه فک میکنه چه ترشیده ای هستی

نگار دست بردار نبود.

_بزار بشنوه بابا من ۲ ماه از تو بزرگترم هنوز مجردم!

بعد چشمکی زد.

_تازه ببین چقد تیپ زدم از تو خوشگلتر بودم و شدم

سر در گوش ارغوان برد.

_بقران امشب برام خواستگار میاد.

ارغوان با خنده نگار را به عقب هل داد.

#هیپنوتیزم

#پارت81

#کپی_ممنوع

_پاشو برو بالا تو اتاق یزدان

متعجب رو به پروین آرام لب زد.

_چی؟

_تابلو نکن! جمشید شک میکنه پاشو بالا

از جایش بلند شد و به سمت پله ها رفت.

با صدایی به عقب برگشت ، با دیدن چهره ی آشنایی فکر کرد که او را کجا دیده؟

_سلام ارغوان خانم، خوب هستین؟ من سهيلم پسرخاله یزدان. قبلا همو دیدیم تو شیراز . يادتون اومد؟

ارغوان يادش آمد! او به همراه یزدان آمده بود برای نجاتش..

_اع سلام پله يادمه شمارو

_مبارک باشه خوشبخت شيد الهی

ارغوان با لبخند تشکری از او کرده و از پله ها بالا رفته بود.

در را باز کرد و وارد اتاق شد..به پشت در تکیه داد و نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست..

در دو قدمی اش یزدان روی تخت دراز کشیده بود و به او زول زده بود..دخترک بیچاره بیخبر از همه جا چشمانش را باز کرد و

لبخندی زد..که با دیدن یزدان لبخندش پر کشید و رفت..

نمی دانست چکار باید بکند..برگردد یا بماند!

حالا دليل لبخند های معنادار و چشم و ابروهای نگار را فهمید..نمیتوانست برگردد اگر برمی گشت حتما از خجالت آب

میشد..بقیه که نمی دانستند او برای چی بالا به اتاق رفته است..! نمی دانستند که این ازدواج صوریست..
نگار که همه چیز را می دانست برای او چشم و ابرو می آمد چه برسد به بقیه!

و چه ابلهانه سلام گفت.

_سلام

دلش می خواست کف دستش را به پیشانی اش بکوبد..آخر از پایین امدی و بعد از چند دقیقه حالا سلام می کنی! میخواستی یک
چرت هم میزدی بعد سلام میدادی..

_چرا وایسادی؟ چکار باید میکرد؟ دخترک آب دهانش را قورت داد در دل میگفت:هیچ نترس این عقد صوریه هیچ وقت قرار نیست
اتفاقی بیفته

به سمت تخت رفت و لبه ی آن نشست ، دسته گلش را روی تخت گذاشت و سعی کرد نسبت به یزدانی که روی تخت راحت
دراز کشیده است بی تفاوت باشد..

میهمان ها کم کم عزم رفتن کرده بودند..ارغوان خجالت میکشید از اتاق بیرون برود اما هر چه به معصومه گفته بود بیاید برای
بدرقه و خدافظی با مهمان ها ، او گفته بود نیازی نیست ، رفته بود و در را بسته بود.

دخترک به یزدان نگاه کرد..راحت و تخت خوابیده بود، خوش بحالش..اما او چرت میزد و منتظر رفتن مهمان ها بود..یکی بیاید
و به آنها بگوید زودتر بروید تعارف و تشریفات را بگذارید کنار..من خوابم می آید!
در آخر نفمید کی چشمان گرم خواب شد..#هیپنوتیزم

#پارت82

#کپی_ممنوع

یزدان چشمانش را باز کرد و در جایش نیم خیز شد..با دیدن ارغوان که پایین تخت مچاله شده بود و جوری نزدیک به لبه تخت
بود که هر آن ممکن بود از تخت به پایین بیفتد..

از جایش بلند شد و اول دسته گل سرخ رنگ را از کنار دخترک برداشت و روی میز گذاشت..
بعد به سمت تخت رفت و به او زل زد..

از آن روز سفر با هواپیما فهمیده بود خواب دخترک سنگین است..در هواپیما هر چه او را صدا زده بود..نتوانسته بود بیدارش
کند.. یک دستش را زیر سرش برد و دیگری را زیر زانوهایش انداخت..
از آنچه که فکر میکرد سبک تر بود..سرش را روی بالش گذاشت.
و خواست برود اما نیرویی او را متصرف میکرد..

کنارش روی تخت نشست.

ارغوان غرق در خواب بود..جوری که هر که او را می دید فک میکرد کوه کنده است..گوشه ی لبان یزدان به نشانه ی لبخند کج
شد.

روی صورت ارغوان خم شد و

دست یزدان آرام به سمت مژه های دخترک رفت..اما هنوز دستش به آنها نرسیده بود که در محکم باز شد و به دیوار خورد..
ارغوان ترسیده از صدای بلندی که شنیده بود نیمخیز شد که صورتش به صورت یزدان خورد..و آخی گفت.

یاسان آمده بود توی اتاق و به آن دو زول زده بود.

یزدان صورتش را با دست مالش داد و غرید.
_حواست گذاشت؟

ارغوان اخم هایش را در هم کشید و گفت.
_من حواسم گذاشت یا شما؟ روی من چیکار میکردین؟

یزدان اخم هایش به شدت در هم رفت.که ارغوان بدون اینکه یاسان را ببیند صورتش را نزدیک یزدان برد و طلبکارانه پرسید.
_هووم؟؟

یزدان سرفه ای کرد و خود را عقب کشید و روبه یاسان کرد.
_بهت یاد ندادن قبل وارد شدن به اتاق در بزنی؟

یاسان که همیشه از برادر بزرگترش حساب می برد، سرش را پایین انداخت.
_ببخشید داداش

ارغوان به مکالمه بین دو برادر نگاه کرد..چرا یک بچه را اینطور مواخذه و دعوا میکرد؟ مگر چکار کرده بود!

_مامان اجازه نمی داد پیام پیش ارغوان جون، منم تندی از دستش فرار کردم و اومدم

ارغوان آرام و نخودی خندید. که با چشم غره ی یزدان سرفه ای کرد و ساکت شد.

_دوباره يادت باشه قبل وارد شدن به هر اتاقی در بزنی!

یاسان وسط اتاق ایستاده سر به زیر انداخت و چشمی گفت.

_در ضمن ، ارغوان نه و زنداداش! از این به بعد میگی زنداداش!

چشمان یاسان برقی زد.و با اشاره دست ارغوان به سمت او رفت امت همچنان از یزدان می ترسید..هیچوقت یزدان او را کتک نزده بود اما او از اخم های او حساب می برد و هر وقت کار اشتباهی میکرد حرفش را گوش میداد..

یزدان کفری شده، نگاهش از ارغوان گرفت..شال ارغوان روی شانه اش افتاده لود و موهایش دور و اطرف شانه اش را احاطه کرده بودند.

_سلام زنداداش

ارغوان اینبار بلند خندید ، البته خب نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

_اگه راحت نیستی همون ارغوان صدام کن برامن که مشکلی نیست آقا یاسان

یاسان دست برد و موهای ارغوان را در دست گرفت و با تعجب گفت.

_وای زنداداش موهاش چقد صاف شده!

ارغوان نگاهی به شال دور گردنش انداخت و به سرعت آن را روی موهایش قرار داد.

یزدان از جایش بلند شد و به سمت در رفت..

وارد سرویس شد و صورت سرخش را با آب خنک شست.#هیپنوتیزم

#پارت83

#کپی_ممنوع

ارغوان روی صندلی آشپزخانه مشغول خورد کردن سبزی ها بود..

با هر برش سبزی ، عمیق فکر میکرد..به سرنوشتش..به زندگی اش..به ازردواجش..

به آینده اش..

به راستی که آینده اش قرار بود چه شود..

با صدای به هم کوبیدن در خانه ، پرده افکارش پاره شد..و سریع دستانش را شست.

شالش را روی موهایش انداخت و از آشپزخانه بیرون زد.

یاسان را دید که تند تند پله ها را میدود و کیفش را کنار در انداخته است..

چه شده بود!

با انگشتش روی در چند ضربه زد..اما یاسان جوابی نداد.

دو مرتبه در زد و با اجازه ای گفت.

با کنار رفتن در ، جسم مچاله شده ی یاسان را زیر پتو دید.

لبخندی زد و روی تخت نشست.

_سلام

یاسان بدون اینکه زحمت جواب دادن را بکشد زیر پتو تکانی خورد.

_جواب سلام واجبه ها

و باز هم بی محلی..

ارغوان از جایش بلند شد.

_پس من برم ، تو که قهر کردی با من

دستش روی دستگیره در که نشست صدای یاسان را شنید ، لیخندی زد و به عقب برگشت.

__ نه نرو کنارش روی تخت نشست ، اخم های یاسان به شدت در هم بود و لپ های تپلش بیشتر باد کرده بود..
__ چی شده؟ دوست داری با من صحبت کنی

یاسان دست هایش را روی سینه اش قفل کرد و گفت.
__ من چاقم!

ارغوان لیخندی زد و تا ته ماجرا را خواند.
__ نه! کی گفته! شما فقط به کوچولو تپلی

یاسان بادی به غیغب انداخت.
__ دوستام تو مدرسه مسخرم کردن بهم گفتن چاق

اخم های ظریف ارغوان در هم شد ، چرا یک بچه باید به روحیه یک بچه دیگر اینطور لطمه بزند..وای بر ما..

__ تو داری دوستام ، باهم دعوا کردین لابد اونا لجشون گرفته اینجوری گفتن..هوم؟

یاسان سرش را تکان داد.
__ آره دعوا کردیم

ارغوان لیخندی به لب نشاند و خود را به یاسان نزدیک تر کرد.
__ خب تو نباید بخلطر حرف بقیه خودتو ناراحت کنی! اونا بچن کوچیکن نمیفهمن چی میگن
بنظر من شما خیلی هم خوشتیپی!

چشمان یاسان برق زد و ارغوان به وضوح آن برق را در چشمان قهوه ای رنگ او دید.

__ راست میگی؟

ارغوان لبخندش تشدید شد.

__ معلومه#هیپنوتیزم

#پارت84

#کپی_ممنوع

دل ارغوان مچاله شد..خودش کم نکشیده بود..حرف دیگران را..در مدرسه همیشه سعی میکرد کسی متوجه نشود که او مادر و پدر ندارد..از ترحم دیگران خوشش نمی آمد.. یا حتی همیشه طوری رفتار کرده بود که دیگران نگویند چون مادر و پدر ندارد اینگونه شده است..اما او اگر مادر و پدر نداشت به جایش یک عمه داشت که با دنیا او را عوض نمی کرد.

یاسان ، ارغوان را بغل کرد و کودکانه خندید.

ارغوان لبخند غمگینی زد و یاسان را محکم فشرد.

با صدای یاسان لبخند غمگینش محو شد.

_ ارغوان جون یعنی من اندازه داداش یزدانم خوشتیپم؟

ارغوان روی موهای فر فری پسرک را محکم بوسید و با خنده گفت.

_ معلومه داداشته، دو تا آقای خوشتیپ داریم ما تو این خونه

یاسان می‌خندید و انگار یادش شده بود چند ساعت قبل را..چه خوب و پاک هستند کودکان..ساده و مهربان..اگر ما بزرگتر ها با آنها خوب حرف بزنیم..خوب رفتار کنیم..آنها که گناهی ندارند..

صدای زنگ خانه بلند شد ، ارغوان با دیدن معصومه که نیمخیز شده بود برای باز کردن در ، دستش را به معنای بشینید نشان داد.

_ بشینید زنعمو من باز میکنم!

ارغوان با دیدن یزدان آیفون را زد و منتظر ماند تا او به داخل بیاید..دو دقیقه بعد با صدای تقی که از پشت آمد، در را باز کرد و قامت یزدان را دید.

به راستی که خوشتیپ بود..ارغوان آرام و سر به زیر سلامی داد و گوشه ای ایستاد.

یزدان کیفش را روی میز گذاشت و پالتوی مشکی رنگش را از تن درآورد.

موهایش را که کمی به خاطر باران ، خیس شده بود را تکان داد و نفهمید که با دل ارغوان چگونه بازی کرد..

ارغوان خود را به آشپزخانه رساند و لیوان آبی خورد..

چرا اینگونه شده بود..یعنی او از پسر عمویش که از قضا نامزدش بود..خوشش می آمد..وای خدا..او این حق را نداشت..چون این عقد تماما صوری بود..و چند وقت بعد باید از هم جدا می شدند..

باید روی در دلش را چند قفل بزند و کلیدهایش را بندازد جایی..تا هیچ وقت دستش به آن نرسد..

ارغوان محبت ندیده بود..آن هم محبتی از جنس مرد..حمایتی مردانه..

مگر او چند بار در زندگی اش حمایت مردی را چشیده بود..

با سینی چای از آشپزخانه خارج شد..و با ندیدن یزدان فهمید که در اتاقش به سر می برد.. چرا زیاد در جمع حاضر

نمیشد..!همیشه وقتی از سر کار بر می گشت..میرفت در اتاقش تا وقت شام..

_ ارغوان جان بچم بالاس ، چایشو ببر بالا تو اتاقش خستس الان حتما

چشمی گفت و از پله ها بالا رفت.

پشت در اتاق ایستاد ، نفس عمیقی کشید..نمی‌داند چرا استرس داشت..نمی‌دانست چگونه در بزند..

سینی را در دستش جابجا کرد تا یک دستش خالی شود و بتواند در بزند..

ارغوان با سر پایین دستش را به سمت برد و چند تقه به در زد که در باز شد و دست ارغوان حواسپرت روی سینه یزدان دوباره چند تقه زد..

با صدای سرفه ای سر بالا گرفت و دست مشت شده اش را روی سینه ی یزدان دید..چشمانش درشت شد و به سرعت عقب کشید.

سلامی گفت و با یک ببخشید مهلکه را ترک کرد..

با صدای یزدان ، چشمانش را روی هم فشرد و به عقب برگشت.

_فک کنم اون جای برا من بود!

لبخند معذبی زد و همانطور که چشمش به سینی چای بود راه رفته اش را برگشت.
چرا انقدر حواسپرت بود..! وای آبرویش رفته بود..چقدر سوتی میداد..

لب یزدان کمی کج شد..او می‌خندید و خنده اش اینگونه بود..اما ارغوان حس میکرد او پوزخند میزند..
سینی را به سمتش گرفت و با حرص گفت.
_بفرمایید

یزدان بدون اینکه سینی را از او بگیرد وارد اتاقش شد..خوشش آمده از حرص خوردن های دخترک..
و ارغوان مات به در باز اتاقش نگاه کرد..
نفسی گرفت و پا به داخل اتاق گذاشت.#هیپنوتیزم
#پارت85
#کپی_ممنوع

یزدان کنار تخت ایستاده بود و دست هایش را در جیب شلوارش گذاشته بود..و به حرکات ارغوان نگاه میکرد.
به این فکر کرد که چقدر این دختر ساده بود..

ارغوان با چشم میز کار یزدان را نشان داد.
_بزارم اونجا سینی رو؟ یزدان شانه اش را به معنای نمیدانم تکان داد.

ارغوان چشمانش درشت شد..یعنی چی نمیدانم؟!
اخم هایش را در هم کشید و به سمت میز رفت ، سینی را روی میز گذاشت و به عقب برگشت..
در را بست و به سمت اتاقش رفت.

واقعا این پسر عموی خوشتیپ دیگر شورش را درآورده بود..مثل آدمیزاد هم که جواب نمی‌دهد..چای را هم که در اتاقش می‌خورد..مسخره هم می‌کند..

یزدان لبخندی زد و به سمت سینی رفت. چای را برداشت و بویش کرد..
بوی چه میداد! خدا می‌دانست..چه در آن ریخته بود که انقدر خوش طعم شده بود..

پشت میز بودند و فقط صدای برخورد قاشق و چنگال بود که سکوت را میشکست.
یزدان شامش را تمام کرد..و عقب کشید.

_من فردا قراره برم شمال!

شام احمد هم تمام شد..

_با ارغوان برو!

لقمه ارغوان در دهانش نصفه و نیمه ماند..و به عمویش نگاه کرد..چه میگفت..
او کجا برود همراه او..
شاید اشتباه شنیده بود..حتما همین گونه بود دیگر..
لقمه اش را جوید و قورتش داد.

_یه قرار کاریه ، اونو کجا ببرم با خودم

با حرف یزدان نگاه از او گرفت و سرش را پایین انداخت..

_عمو!

احمد دستش را به معنای سکوت به طرف ارغوان بالا گرفت.

_همینکه گفتم اونم میبری!

در این خانه اینگونه بود..پدر حکم پدر را داشت و همه از او حساب می‌بردند حتی یزدان که برای خودش مردی شده بود..

یزدان با اجازه ای گفت و به سمت تلویزیون رفت.

ارغوان ظرفها را شست و با کاسه میوه به سمت جمع رفت.

نشست روی مبل و به معصومه لبخند زد.

_مرسی عروس قشنگم

یزدان از جایش بلند و با گفتن (وسایلتو جمع کن فردا صبح زود راه میفتیم) جمع را ترک کرد.

ارغوان لبش را گزید..دوست نداشت برود..
اما نمی‌توانست روی حرف عمویش حرفی بیاورد..

وارد اتاق پروین شد.

_ عمه من دوس ندارم برم!

پروین اخم هایش را در هم کرد.

_ یعنی چی! عموت گفته باید بری

نالید.

_ اما اون دلش نمیخواد من باهاش برم منم دوس ندارم..

با حرف محکم پروین ساکت شد.

_ همینکه شنیدی..عموت وقتی یه چیزی میگه یعنی یه چیزی میدونه
حالا هم برو وسایلتو جمع کن!

ارغوان لباس‌های گرمش را توی کیف دستی کوچکی گذاشت.
این چه سفری بود..نه می‌دانست منظور از صبح زود حرکت کردن یعنی ساعت چند؟
و نه می‌دانست چند روز قرار است آنجا بمانند..!

ارغوان آرام لای چشمانش را باز کرد..هوا سرد بود..اما باز هم شمال قشنگ بود..درختان بی برگ کنار هم تصویر زیبایی را در
کنار هم ساخته بودند.

در طول راه با دیدن اخم های همسفرش، سکوت پیشه کرده بود تا همین الان که وارد ویلایی شده بودند.

به تبعیت از یزدان از ماشین پیاده شد.یزدان کیف دستی ارغوان را در دست گرفت و به راه افتاد.

ارغوان دست در جیبهای پالتویش فرو برد و به دنبالش راه افتاد.

ارغوان پالتویش را درآورد و روی دسته ی کاناپه گذاشت.روی همان کاناپه هم نشست.

_ اتاقا بالاست!خواستی استراحت کنی اولین اتاق سمت راست#هیپنوتیزم

#پارت86

#کپی_ممنوع

ارغوان با اینکه در ماشین خوابیده اما هنوز هم خوابش می آمد.. پس شالش را درآورد و به زیر پتو خزید.. به ثانیه نکشیده چشمانش گرم خواب شدند.

چشمانش را که باز کرد با اولین چیزی که روبرو شد، تاریکی بود.. و این یعنی شب شده است.

دستش را روی شکمش گذاشت ، تا صدای شکمش را که ناشی از گرسنگی بود را خفه کند.

لامپ اتاق را روشن کرد و از پله ها پایین رفت.. یکی از لامپ های اشپزخانه را هم همینطور. وارد اشپزخانه شد و در یخچال را باز کرد.. برای خودش لیوان آب پرتغالی ریخت و کمی از آن را نوشید. از وقتی خوابیده بود ، یزدان را ندیده بود و حالا هم که در خانه نبود.. لای پرده پنجره را کنار زد ، اما با تکان خوردن بوته ای و دیدن سایه ای ، به سرعت پرده را انداخت و خود را به کنار دیوار کشاند.

ترسیده بود.. دستانش میلرزیدند و او نمی دانست باید چه کند.. حتی یادش نمی آمد که گوشی اش را آخرین بار کجا گذاشته است.. به کاناپه روبرویش نگاه کرد ، کیف و پالتویش هنوز آنجا بود. تقریباً دوید به سمتشان، کیف را برداشت و خود را به طبقه بالا رساند. در را پشت سرش بست و به در تکیه داد. رمز گوشی اش را نفهمید چند بار زد تا درست درآمد.. اما بالاخره با یزدان تماس گرفت.

بغضش گرفته بود.. می ترسید خیلی هم می ترسید.. مطمئن بود کار جمشید است.. چند بوق خورد اما کسی جواب نداد. وقتی صدای (مشترک مورد نظر پاسخگو نمی باشد) در گوشش پیچید حس کرد پاهایش دیگر نای ایستادن ندارند..

خود را به گوشه ی تخت رساند و بار دیگر شماره را از سر گرفت. وقتی صدای یزدان در گوشش پیچید ، یک قطره اشک از گوشه چشمش روی گونه اش لغزید.

_بله؟

لرزان و آرام نامش را صدا زد.

_یزد.. دان

و این اولین بار بود که او را بجز پسرعمو، به نام خودش صدا میزد.

_چی شده؟

_فک کنم.. یکی تو حیاطه! کجایی

صدای لرزان ارغوان، حال خوش یزدان را که بابت بستن قرارداد داشت را محو کرد.

_ مطمئنی؟ من تو را هم!

اشک دیگر دخترک لغزید.

_ آره با شنیدن صدایی از حیاط ، شانه هایش پرید و با گریه نالید.

_ یزدان ترو خدا زودتر بیا من میترسم

یزدان نگران و عصبی بود. اما سعی میکرد با حرف هایش کمی به دخترک کمک کند.

_ ببین اولین کاری که میکنی اینه که میری در اصلی خونه رو از پشت قفل میکنی! کلیدا تو کشو میز بزرگه تو هاله! بعد همه لامپا و چراغای تو حیاط و روشن میکنی!

ارغوان نالان اسم یزدان را صدا زد. نمی دانست که حال یزدان از او بدتر است..

_ ببین ارغوان یه نفس عمیق بکش و زود کاری که گفتم و انجام بده!#هیپنوتیزم

#پارت 87

#کپی_ممنوع

سینه ارغوان از ترس بالا و پایین میشد ، صدای نفس عمیقش به گوش یزدان رسید.

_ قطع نکن!

_ باشه نگران نباش! من تا پنج دقیقه دیگه میروم.

ارغوان با چشمانی گریان و دستانی که از فرت استرس عرق کرده بود..گوشی را به گوشش فشرد.

یزدان کم حرف همیشه ، با ارغوان حرف میزد تا او را آرام کند..و اگر ارغوان در موقعیت دیگری بود حتما از دیدن این یزدان جدید شوکه میشد.

صدای در آمد..و ارغوان ترسیده دستش را روی دهانش فشرد ، اما وقتی صدای یزدان را از پشت در شنید به سمت در دوید و با دستانی لرزان در را باز کرد.

یزدان نگاه خیره و مظلوم او را تاب نیاورد.دستانش جلو رفتند و دخترک را سخت در آغوش کشیدند.بازوهایش را پشت تن او در هم قفل کرد.

ارغوان مثل گنجشک کوچکی که در سرمای زمستان مانده ، در آغوش یزدان میلرزید.

یزدان دست راستش را بالا برد و سر ارغوان را به قلب بی قرارش چسباند.در همین چند ساعت متوجه شده بود که ارغوان تازه از راه رسیده ، در همین مدت کم ، چقدر خوب در دلش جا باز کرده و خاطرش عزیز شده بود..طوری که فکر به نبودش و آسیب او، یزدان را عصبی و نگران کرده بود.

سرش را به سر او چسباند و بوسه ای رو شقیقه اش نشانده و نگرانی این چند ساعت را ریخت در یک جمله: ترسیدم ارغوان، فکر به اینکه برات اتفاقی بیفته داشت دیوونم میکرد!

قطره اشکی از گوشه ی چشم ارغوان چکید و کاپشن یزدان در مشتش فشرده شد.
آن قدر ترسیده بود که زبانش قفل کرده بود، دوست داشت تا فردا ، اصلاً دوست داشت تا ابد همانجا در آغوش او بماند اما از او جدا نشود.

یزدان دست دور کمر او انداخت و او را با خود روی کاناپه نشاند.
ارغوان هنوز هم می ترسید و در شوک بود.. یزدان از جایش بلند شد که دستش اسیر دستان ظریف ارغوان شد.
برگشت و به او نگاه کرد.
_ الان میام!

ارغوان سرش را پایین انداخت.. و دستانش را در هم تاب داد.

یزدان با لیوان آبی برگشت و دوباره کنار ارغوان نشست.
ارغوان زبانش باز شد انگار که آن لیوان آب کار خودش کرد.

_ بخدا راست میگم! خودم دیدم یکی تو حیاطه

یزدان سرش را تکان داد و موهایش را چنگ زد.

ارغوان دست دور بازوی یزدان گذاشت و آرام گفت.

_ باور نمیکنی؟

مگر میشد وقتی او با آن سیاه چاله های مشکی اش که خیس بودند و آن موهای فری که دور صورت برف مانندش را محاصره کرده بودند به او زول بزند و او باور نکند..!
دل او طاقت دیدن او را در این حالت نداشت..
کاش یکی به او می گفت آنقدر آرام صحبت نکن! کاش کسی هم به فکر حال یزدان می بود! کاش یکی بود به او میگفت آنقدر اشک نریز از آن چشمانت! که وقتی می مگیری سیاهی چشمانت سیاه تر میشود..

یزدان دست خودش نبود.. دست دور کمر ارغوان انداخت و او را به خود نزدیک کرد ، سر ارغوان روی شانه ی او فرود آمد.

_ معلومه که باور میکنم عزیزم

و کاش کسی می بود که به یزدان بگوید ، تو خودت چرا اینگونه صحبت میکنی! آن صدای خش دار لعنتی ات زیادی جذاب است.. چرا با آن عزیزم می گویی!

کاش یکی میگفت دل دخترک به حمایت های تو بند شده.. از همان روز اول.. اگر میخواهی مهمان دو سه روز باشی.. همین حالا بگو!#هیپنوتیزم

#پارت88

#کپی_ممنوع

ارغوان چشمانش را باز کرد و خود را روی شانه ی یزدان دید.
یعنی تا صبح همانجا خوابیده بود..! وای بر او..

چقدر هم خوب خوابیده بود..راحت و تخت خوابیده بود..درست کاملاً برعکس یزدان ، که تازه دوساعت بود ، چشم روی هم گذاشته بود..

ارغوان معذب در جایش تکانی خورد و خواست دست یزدان را از دورش باز کند اما نتوانست..یعنی می‌توانست اما دلش را نداشت..یزدان برعکس ارغوان سبک خواب بود و با کوچکترین حرکتی بیدار میشد.
اما اگر بالای سر ارغوان بمب هم بترکانند او بیدار نمی‌شود..

ارغوان معذب بود و خجالت میکشید..دیشب حال خوشی نداشت..اما حالا که خوابیده بود و حالش بهتر شده بود..دیشب را با خود مرور کرد.

دیشب یزدان ، شقیقه اش را بوسیده بود.
گونه های ارغوان گلگون شد..دیشب یزدان به او گفته بود عزیزم..در دل ارغوان چیزی ساییده شد..و از دیشب تا به الان در آغوش او به خواب رفته بود.

دیگر از این بیشتر نمیشد..دیگر نمی‌توانست در آن آغوش بماند..آن آغوش برایش ممنوعه بود..نباید بیشتر از این دلبسته میشد!چون ته این راه جدایی بود! دست یزدان را با دستان لرزانش بلند کرد و در کمال تعجب یزدان بیدار نشد.
ارغوان خود را به اسپزخانه رساند و پشت صندلی نشست.
صورتش را با دستانش پوشاند و لبانش را با دندانش گزید.

یزدان بیدار شد و لبخندی زد..تابحال چنین خوب خوابیده بود..اگر روز دیگری بود ، حتما گردن درد می‌گرفت..
چرا دیشب سردرد های شبانه اش به سراغش نیامده بودند. از جایش بلند شد و دستی به موهایش کشید.
از سرویس خارج شد و به دنبال ارغوان در اسپزخانه سرک کشید ، اما او را پیدا نکرد.

از پله ها بالا رفت و پشت اتاق ارغوان ایستاد.
در دلش به خود لعنتی فرستاد، که چرا تا اینجا آمده بود..او نباید اینجا می‌بود..

برگشت تا راه آمده اش را برگردد..اما در باز شد..ولی او یزدان بود..راهش را گرفت و بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند ، به سمت اتاقش رفت.

ارغوان از دست نگار ، آنقدر خندیده بود که دلش را گرفته بود.
_بسه..نگار!

_مرگ!دارم برا خریاسین میخونم!میگم چرا تموم نمیکنی کارو؟ ها!

ارغوان اخم هایش را در هم کشید.#هیپنوتیزم
#پارت89
#کپی_ممنوع

ارغوان اخم هایش را در هم کشید و با نگار خداحافظی کرد.
چرا لبخندش محو نمیشد..چرا دوست داشت حرفهای نگار به حقیقت بپیوندد..
در را باز کرد با دیدن یزدان که داشت به سمت پله ها میرفت..لبخندش جمع شد.

دوباره با اتاقش برگشت و به دیوار مقابلش زول زد. پرده افکار بی سر و تهش با صدای اعلان گوشی اش پاره شد.

طبق پیام یزدان ، به سمت آشپزخانه رفت..البته بعد از کلی کلنجار با خودش..که در آخر بی نتیجه مانده بود. وارد آشپزخانه که شد یزدان را پشت میز دید که در حال غذا خوردن بود..سرش بالا آمد و به هم نگاه کردند. یزدان عصبی و ارغوان معذب..

ارغوان کنار صندلی یزدان جای گرفت و سعی کرد زیر نگاه او غذایش را بخورد..اما یزدان از جایش بلند شد و آشپزخانه را ترک کرد.

ارغوان بغضش را همراه با لقمه ی غذایش قورت داد و سعی کرد آرام باشد.

کیفش را برداشت و سوار ماشین شدند..ارغوان دلش گرفته بود..این دیگر چه رفتاری بود..جوری از او فرار کرده بود که انگار چه عیب و ایرادی دارد..انگار کثیف است..

آب دهانش را قورت داد و پیامی را برای پروین سِند کرد.

چند سانت آنطرف تر یزدان عصبی بود..طوری عصبانیتش را روی پدال گاز خالی میکرد که گویی مسبب عصبانیتش ماشین است.. از دست خودش عصبی بود.

چرا اینگونه رفتار کرده بود..آن یزدان همیشه خشک و جدی کجا رفته بود..

بدون وقفه رانندگی کرد و هیچ نگفت..ماشین را پارک کرد ، ارغوان زودتر پیاده شد..اما وقتی یزدان میخواست وارد خانه شود او را کنار گلدان بزرگی دید.

_چی شده؟

ارغوان برگشت و کف دستش را نشان داد.

_هیچی..فقط این بچه گنجیشکو پیدا کردم

یزدان یک دور تمام زوایای چهره ی او را نگاه کرد..و بعد بدون حرفی وارد شد.

ارغوان کف دستش را نزدیک به خودش گرفت و وارد خانه شد.

_ارغوان جون بده برا من اینو!

ارغوان به پافشاری های یاسان نگاه کرد و گفت.

_مگه شکلاته که بدمش به تو!بین اون کوچولوعه الانم مریضه هر دو ازش مراقبت کنیم بعدم میفرستیمش بره

یاسان پا به زمین کوبید.

_ نخیرم میخام حیوون خونگیم باشه!

ارغوان خندید و بوسه ای روی سر گنجشک کوچکی زد.

_ سگ که نیست! بابا این گنجشکه یه پرنده کوچولو باید بره پرواز کنه همیشه اینو نگهداری تو خونه

یاسان متفکر گوش میداد.

_ ببین بالش زخمی شده! گناه داره!

یزدان از لای در باز اتاق به بحث میان آنها گوش میداد.. این دختر متعجبش میکرد هر لحظه..

چگونه برای یک گنجشک این همه ناراحت بود و برای خوب شدنش این همه تلاش می کرد..

مهربانی نا چه حد! #هیپنوتیزم

#پارت 90

#کپی_ممنوع

ارغوان گرمش شده بود.. و حالا که کسی در خانه نبود چه عیبی داشت اگر مانتویش را در بیاورد..

شالو مانتویش را روی دسته ی صندلی گذاشت و شروع به آماده کردن مواد کیک.

یاسان دست میزد و شعر می خواند.

_ آخ جون کیک! آخ جون کیک

ارغوان خندید و ظرف بزرگی را مقابل خودش قرار داد.

تخم مرغ و آرد را با هم ترکیب کرد و تند شروع به همزدن کرد.

موهای بازش جلوی چشمش می آمدند.. سرش را تاب داد تا موهایش به یک طرف بروند اما بی فایده بود..

با انگشتش موهایش را پشت گوشش فرستاد اما بی خبر از آنکه بینی اش را هم خمیری کرده بود..

آهنگ گذاشته بودند و می خندیدند. ارغوان هم می رقصید و همراه با ریتم آهنگ بدنش را تکان میداد.

یزدان وارد آشپزخانه شد تا لیوان آبی برای خودش بریزد که با دیدن ارغوان هنگ کرد و همانجا ایستاد.

دخترک می خندید و چال گونه اش خودنمایی می کرد.. لباسش را نگو!

تاپ سرخ رنگش با پوست سفید رنگش بد ترکیبی ساخته بود. موهای فرش را تاب داد و چرخید تا به سمت فر برود.. اما با دیدن

با یزدان خشکش زد..

اخم های یزدان با دیدن خنده های برادرش به شدت در هم شد. سه قدم جلو رفت و دست ارغوان را گرفت و او را به بیرون از

آشپزخانه کشاند.

ارغوان بیچاره نمی دانست چه شده.. به دنبالش با سکوت کشیده میشد. دیگر نتوانست سکوت کند چون فشار وارده به مچ

دستش هر لحظه بیشتر می شد آرام لب زد.

_چی شده؟
دستمو ..ول کن !

به یکباره به دیوار پشت سرش کوبیده شد و نفس در سینه اش حبس شد.

دست یزدان کنار گردنش روی دیوار مشت شد و دخترک بین دیوار و تن او قفل شده بود..البته زبانش هم قفل شده بود که آخش در دهانش خفه شده بود..

با چشمانی گرد شده به چهره ی یزدان زول زد.

_این چه وضعشه!

ارغوان گیج به لبان او زول زده بود..کلمات را میغرید و از لای دندان هایش ادا میکردشان..چه وضعی؟
بهتر نبود او بگوید: خودت چه وضعته ؟ چته که اینجوری میکنی!

اما بجایش سرش را به دو طرف تکان داد که یعنی چه ؟

یزدان با حرکت سر او یک قدم عقب کشید و دست روی سر و صورتش کشید.
با همان یک قدم اکسیژن به ارغوان رسید و او تند تند آنها را بلعید..البته فرصتی نداشت چون یزدان بار دیگر سرجایش قرار گرفت.

_این چه لباسیه پوشیدی؟اونم جلو یاسان!

چشمان ارغوان با دیدن لباسش گرد شد و کف دستش روی سینه اش قرار گرفت..آب دهانش را قورت داد و لب گزید.
اصلا از لباسش فراموشش شده بود..یعنی از اول با همین ظاهر جلویش ایستاده بود..

نمی داند از کجا این همه زبان درازی را یاد گرفته بود..از کجا آن همه دل و جرعت را یاد گرفته بود که مقابل یزدان بلبل زبانی میکرد..

_یاسان که بچس!

انگشت یزدان روی لبان ارغوان قرار گرفت و فشار آورد.

_هیس! تو فقط باید برا شوهرت اینجوری لباس بپوشی!

و ارغوان بعد از تمام شدن جمله اش تازه فهمید چه گندی زده..

_خب شوهرم که شماین!

ناخودآگاه دستش را از روی سینه اش برداشت و روی دهانش گذاشت تا هیئتش را خفه کند.

#هیپنوتیزم

#پارت91

#کپی_ممنوع

چشمان یزدان هیز شده بودند برای حلال ترین حلالش..روی خط سینه ارغوان نشستند و لبخندی محو روی لبان یزدان شکل گرفت که هرکس دیگری جز ارغوان بود نمی‌توانست آن را تشخیص دهد. ارغوان با تعجب به لبخند گوشه‌ی لب او خیره شد و به قول معروف از خجالت آب شد.

دستش روی دهانش خشک شده بود و میخواست برود و از مهلکه فرار کند..اما دستان قدرتمند یزدان حصاری شده بودند دور تن ارغوان..و پاهایش..امان از پاهایش که سست شده بودند و حس میکرد فلج شده است.. آرام گفت.
_ برین کنار!میخام..برم

یزدان اما فقط نگاهش می‌کرد..زول زده بود به چشمان سیاه رنگ دخترک مقابلش..و آیا این دختر جادو بلد بود..؟! که هروقت به او نگاه میکرد نمی‌توانست چشمانش را از چشمان تیره ی او بگیرد..؟! که با یک لبخند و یک جمله او را چون آب روی آتش خاموش میکرد..

او دیگر حتی خودش را نمی‌شناخت..اما این تغییر حالتش را دوست داشت..این یزدان جدید ناشناخته برایش جالب بود..

هر لحظه امکان آمدن یاسان بود و ارغوان باید زودتر به اتاقش میرفت..نباید یاسان آن دو را در آن وضع می‌دید..

دستش را گذاشت روی سینه ی یزدان و به عقب هلش داد اما تکانی نخورد..زور او کجا و زور یزدان کجا.. به یزدان نگاه کرد که با پوزخندی واضح گوشه ی لبش به او خیره شده بود. او هم پوزخندی زد و به سرعت از زیر دستانش بیرون خزید و به سمت پله ها رفت.

یزدان به رفتن ارغوان نگاه کرد و بلند و با صدا خندید..موهایش را چنگ زد..اما او واقعا خندیده بود آن هم از ته دلش..؟!!

ارغوان پشت خود را به در چسباند..و چند نفس عمیق کشید..هینی کشید و به سمت اینه دوید. با دیدن تاپ شل و ول قرمز رنگش ، چشمانش گرد شدند..اما لبانش می‌خندیدند و در دلش صابون کفی می‌کردند..اما مغزش پیام هشدار میداد که مراقب باش..که حذر کن..

آخر این راه جدایی ست..#هیپنوتیزم

#پارت92

#کپی_ممنوع

ارغوان کیک را از یخچال درآورد و با سینی چای از آشپزخانه خارج شد. معصومه لبخندی زد و ماشاللهی گفت.

لبخندی زد و با اشاره احمد به کنار دستش ، رفت و کنار احمد جای گرفت.

احمد تکه ای از کیک را برداشت و همراه چای خورد با چشیدن طعم خوشمزه کیک هومی گفت و دست دور شانه ی ارغوان انداخت.

__ به به دختر کدبانوی من!

ياسان خندید و گفت.

__ بابا! منم درست کردم!

احمد از طرف دیگر ياسان را هم به آغوش کشید.

ارغوان خندید.

__ ای بابا خجالتمون ندید!

پروین خندید و کیک را مزه کرد.

__ به عمش رفته!

پروین درست میگفت.. در خانه ی دونفره یشان همیشه بوی کیک و شیرینی می آمد که ارغوان را مشتاق پختن کیک کرده بود.. او هم مثل پروین پختن هر نوع کیکی را یاد داشت..

__ کاش بگیم یزدانم بیاد!

معصومه این جمله را در صورت ارغوان گفت که یعنی کار توست. بلند شو برو

ارغوان به پروین نگاه کرد ، قبل از اینکه بلند شود، یزدان از پله ها پایین آمد و لبخند جمع با دیدن او تشدید شد.

معصومه که پسرش را قد دنیا دوست داشت خوشحال چشمانش برق زدند.

__ بیا عزیزم بیا قربونت برم ببین ارغوان چه کیکی درست کرده

نگاه یزدان روی ارغوان ماند. ارغوان سریع نگاه دزدید و به پیشدست کیکش زول زد. یزدان تکه کیکی را در دهان گذاشت. همه مشتاق به او خیره بودند. ارغوان استرس داشت.. نظر او چه بود؟
چرا چیزی نمی گفت..؟ چرا آنقدر طول میداد!

معصومه طوری گفت که انگار کیک را او پخته است.

__ چگونه؟ عالیه نه!

اما یزدان نگاهش همچنان به ارغوان بود.

__ خوبه

ارغوان هنگ کرد..همین! خوبه!
واقعا او این همه زحمت کشیده بود..که او فقط بگوید خوبه!

دیگر چیزی از گلوی ارغوان پایین نمی رفت..اما یزدان چند چای نوشید و کیک خویش را تمام کرد..
ارغوان شب بخیری گفت و از جایش بلند شد.
واقعا اعصابش خورد شده بود..

نرسیده به اتاقش کسی صدایش زد..برگشت و یزدان را دید.
دست به کمر زد و کلافه گفت.
_بله؟

یزدان نزدیکتر شد و یک دور چهره ی عصبی و حرصی دخترک را دید.
بیشتر از اینکه ترسناک باشد..بامزه و خنده دار شده بود.

_هیچی!

ارغوان هیستریک خندید و ادای یزدان را درآورد.
_هیچی!

بعد آرام زیر لب زمزمه کرد.
_کیک خوب و تا ته خورده تموم کرده الانم میگه هیچییی

یزدان دلش می خواست دخترک را محکم بغل کند و آنقدر فشارش دهد تا صدای استخوان هایش را بشنود.
نفهمید چه شد..نفهمید چرا نتوانست جلوی خودش را بگیرد..
در یک صدم ثانیه دست دور شانه های ظریف ارغوان انداخت و نفس در سینه ارغوان حبس شد.

_عالی بود!

دیگر جانی در تن ارغوان نمانده بود..اگر دستهای یزدان نبود قطعا روی زمین آوار میشد..

یزدان ، ارغوان را محکم در آغوشش فشرد و خندید..دوست داشت تا ابد او را در آغوش خود نگه دارد و او را در خود حل کند.
#هیپنوتیزم
#پارت93
#کپی_ممنوع

با صدای سرفه ی کسی از پشت سر ، از آن خسله در آمدند و از هم جدا شدند..

ارغوان بیچاره که کلا در این دنیا نبود..هر دو سرشان را برگرداندند که با پروین مواجه شدند.

پروین با اخم هایی در هم به هر دو ، پر عتاب نگاه کرد.
ارغوان خجالت زده از یزدان فاصله گرفت..و یزدان دست در موهایش کشید و با اجازه ای گفت و به سمت اتاقش رفت..که با صدای پروین سرجایش ایستاد.

_وایسا!

یزدان برگشت و به عمه ی مهربانش که حالا اخمو و بداخلاق شده بود نگاه کرد.
پروین با دست به ارغوان اشاره کرد.
_ تو برو اتاق!

ارغوان سر به زیر به اتاقش رفت و لحظه آخر نگاه ترسانش را حواله یزدان کرد.

پروین به یزدان اشاره کرد.

_ بیا دنبالم!

وارد اتاق یزدان شدند و پروین روس تخت یزدان نشست.
یزدان مانند پسری خطا کارمقابل او ایستاده بود.

_ روز اول بهت چی گفتم! پدرت بهت چی گفت!
تو خودت حرفای اون شبتو یادت نیست؟

یزدان سرش را پایین انداخت و دست در جیب های شلوارش فرو برد.
_ یادمه!

پروین عصبی توپید.

_ یادته و وضعیت اینه؟

یزدان سرخ شد و موهایش را محکم چنگ زد.#هیپنوتیزم

#پارت94

#کپی_ممنوع

یزدان نیاز به فکر کردن نداشت..یزدان به حضور ارغوان عادت کرده بود.. در کنار او حس آرامش را تجربه کرده بود..در کنار او می خندید و مهربانی و سادگی را در او دیده بود..او آن دختر ساده و موفرقری را می خواست.

_ من میخوامش!

پروین مات و مبهوت به یزدان نگاه کرد.

_ چی؟

یزدان بار دیگر تکرار کرد.

_ میخوامش!

پروین به برادرزاده اش نگاه کرد. تغییراتی واضح در او دیده بود. اما دلیل نمیشد که ارغوان را مفت و مجانی به او بدهد. چهره دو برایش طوری عزیز بودند.

_ خب اگه میخوایش بیا خواستگارش!

یزدان متعجب سر بالا گرفت.

پروین بار دیگر حرفش را گفت و از اتاق خارج شد.

_ اگه میخوایش بیا خواستگارش!

ارغوان دیگر با یزدان روبرو نشده بود. پروین هم کم محلی میکرد با او.. استرس گرفته بود. دلش میخواست گریه کند.. چند دقیقه قبل پروین آمده بود و گفته بود حاضر شود خواستگار دارد!

گوشی اش را برداشت و وارد لیست تماسش شد.. دل آشوبه داشت.. اما زنگ میزد و چه میگفت؟ می گفت پاشو بیا آقای شوهر ، برام خواستگار اومده!

چرا پروین بی منطق شده بود.. لباس هایش را عوض نکرد و از پله ها تند پایین رفت.

_ عمه چی شده؟ اومدی بالا چی گفتی؟

پروین لباسش را مرتب کرد.

_ تو که هنوز لباس تو عوض نکردی!

ارغوان ناله کرد.

_ عمه دیوونه شدی؟

_ نخیر! بدو برو حاضر شو!

_ اما یزدان!

_ بین تو و یزدان همه چیز صوری بود!

ارغوان با شانه هایی افتاده چشمی گفت و از پله ها بالا رفت.. چه شده بود که عمه اش آنقدر بی منطق شده بود.. دلش

می‌خواست سرش را بکوبد به دیوار..اما در آن مجلس حاضر نشود..

لباس هایش را عوض کرد و بدون هیچ آرایشی وارد آشپزخانه شد..گوشی اش را برداشت و دوباره روی شماره یزدان زوم کرد..اما دکمه خروج را لمس کرد و گوشی اش را خاموش کرد..

پروین به همراه معصومه وارد آشپزخانه شدند..ارغوان از معصومه خجالت میکشید..رویش نمیشد به چهره او نگاه کند..حس بدی پیدا کرده بود..این کارش به نوعی خیانت محسوب می‌شد..

صدای زنگ خانه باعث شد حال بد ارغوان بدتر شود..معصومه با اشاره سر گفت.
_ برو دخترم در و باز کن اومدن!

ارغوان نالید.
_ چرا من؟

_ چه عیبی داره مگه!#هیپنوتیزم
#پارت95

#کپی_ ممنوع واقعا عیبی نداشت..! اینکه او محرم یزدان شده بود و حالا آنها خواستگار به خانه راه داده بودند..عجیب نبود..وای خدا حالش داشت بد میشد..هرچه فکر میکرد می‌دید نمی‌تواند در آن مجلس حضور پیدا کند..

پروین او را هل داد توی آشپزخانه و گفت:
_ تا وقتی نگفتم نیا بیرون!

داشت از دست پروین هم دلخور میشد..چقدر عمه اش سرخودانه داشت تصمیم می‌گرفت برای او..محرم شدنش با یزدان را که خودش نتوانست در آن دخالتی داشته باشد..حالا هم که..

ارغوان دلش سست شده بود..نمی‌دانست چکار کند..احمد هم در خانه نبود..بغضش گرفته بود و هر لحظه امکان ترکیدنش بود.

با یاد یزدان قطره اشکی چکید و دلش در هم پیچید..دل زبان نفهمش برای او تنگ شده بود..اما او اصلا خبر نداشت که دخترک خواستگار دارد..دل که نمی‌فهمد،می‌فهمد! محبت را..عشق را..حمایت را..قلب که این حرفها حالیش نمیشه..

چه باید بکند..برود پیش عمه اش و همه چیز را رک و پوست کنده به او بگوید.
بگوید وقتی برای من قرار خواستگاری گذاشتی که دلم و دادم به نامزد صوریم..وقتی دلم رفته الان من چیکار کنم..

معصومه سینی چای رو روبروی ارغوان گذاشت و دومرتبه اسم او را صدا زد.

_ ارغوان جان!مادر! کجایی؟

ارغوان آب دهانش را قورت داد و به او نگاه کرد.
به سمت سینگ رفت و صورتش را با آب خنک شست..

سینی چای را برداشت و به معصومه که جلوتر از او به راه افتاده بود خیره شد.
دل شوره داشت امانش را می‌برد اما تصمیمش را گرفته بود..امشب کار را تمام میکرد..و با این خواستگار سنگهایش را وا می‌کند..

سلام آرامی گفت و سینی چای را مقابل پروین گرفت..
اصلا هوش و حواسش آنجا نبود..وقتی دلش یک جای دیگری بود چطور می‌توانست حواسش را جمع کند.
سینی چای را مقابل نفر بعدی گرفت بدون اینکه به چهره ی طرف مقابلش نگاه کند..خیره شد به کف سینی..

با صدای مچکرم گفتن آشنایی سرش را با شوک بالا گرفت..نه نمی‌توانست آن صدای خش دار لعنتی صدای او باشد..کی آمده بود..اصلا چرا آمده بود..آمده بود تا تحقیر شدن او را ببیند..
چقدر در آن کت و شلوار سرمه ای رنگ خوشتیپ تر از همیشه اش شده بود..

سرش را برگرداند و با لبخند های بقیه مواجه شد..احمد و پروین و معصومه لبخند به لب به او نگاه می‌کردند..
این لبخند ها یعنی چه؟ سرش را چرخاند و دوباره به یزدان نگاه کرد..لبخندی گوشه ی لب او جا خوش کرده بود..که ارغوان نمی‌توانست معنای آن را درک کند..

شوکه لب زد.

_چی شده؟ پس مهمونا کجان؟

پروین خندید و همه را به خنده واداشت.

_روبروته!

هاج و واج به روبرویش نگاه کرد..درک درستی از موقعیتش نداشت..نمی‌دانست چه واکنشی باید نشان دهد..یعنی همه اینها نقشه بود..چقدر نامرد بودند..او این همه استرس داشت و آنها از همه چیز خبر داشتند..

اما ارغوان بیشتر از همه خجالت میکشید..

سینی را چرخاند و کنار پروین نشست.

سعی میکرد نگاهش به نگاه یزدان نیفتد..#هیپنوتیزم

#پارت96

#کپی_ممنوع

احمد دستی به ریشش کشید و خندید.

_الان باید چیکار کنیم ما؟

ارغوان متعجب به عمویش نگاه کرد.

پروین گلویش را صاف کرد و گفت.

_خواستگاری چجوری میرن؟رسم و رسومشو بلد نیستید!

چشمان ارغوان گرد شده بود..آنها بازی یشان گرفته بود..چکار داشتند می‌کردند..

روبرویش یزدان نشسته بود و چشمش فقط به ارغوان بود..

_خب ما اومدیم برا آقا پسرمون خواستگاری دخترتون!

پسرم درسشم خونده تحصیل کردس! شغلم داره خداروشکر دستشم به دهنش میرسه..دخترشمارم میخواد!

مجلس واقعا برای پروین جدی بود.

_خب راجب مهریه و اینا؟

چشمان یزدان همانطور که قفل ارغوان بودند تکان نخوردند.

_هر چقدر عروس بخواد!

ارغوان سرش یک ضربه بالا آمد و به او خیره شد..یزدان هم همین را میخواست..که نگاهش کند..

ارغوان خجالت زده سرش را پایین انداخت.

پروین که از همان اول متوجه علاقه ی بین هر دو شده بود..لیخندی زد و گفت.

_خب اول عروس و داماد برن صحبتاشونو بکنن!

چشمان ارغوان گرد و چشمان یزدان برق زدند.

ارغوان به ناچار از جایش بلند شده و زودتر از یزدان پالتویش را پوشید و از خانه خارج شد.

صدای هر قدمی که از پشت سرش میشنید تپش قلبش را بالا می برد..

یزدان کنارش قرار گرفت و ارغوان بدون نگاه کردن به او گفت.

_ شما خبر داشتین؟

یزدان صدایش را صاف کرد و با همان صدای بمش گفت.

_ آره

ارغوان سرش را چرخاند و گفت.

_ الان یعنی چی؟ اینکارا واقعا چه معنی داره؟

یزدان نطقه به نقطه چهره ی ارغوان را نگاه کرد..چرا حتی بدون آرایش هم زیبا بود..بوده بود یا الان از دید او زیبا بود؟

مهلت جواب دادنش طولانی شده بود ، ارغوان معذب در جایش تکانی خورد و به روبرویش نگاه کرد که با صدای خشدار یزدان

که از چفت گوشش شنید خشکش زد.

_ چون میخامت! چشمان ارغوان برای بار هزارم در روز ، گرد شدند..باورش نمیشد چه شنیده بود! سرش را برگرداند که با

چهره ی یزدان در دو سانتی متری صورت خودش مواجه شد..زبانش قفل شد..

اما مثل اینکه یزدان آن هم شب واقعا زبانش باز شده بود.

_چشات و اونجوری گرد نکن!

طبق معمول دستور هم میداد.

ارغوان به جای اینکه به حرف او گوش دهد..چشمانش بیشتر گرد شدند..و این دست خودش نبود!

_وقتی اینجوری چشاتو گرد میکنی دلم میخواد از کاسه درشون بیارم!

دل ارغوان لرزید..فکر میکرد خواب است..یا او خواب بود یا مرد مقابلش یزدان نبود!

یزدان یک قدم چرخید و مقابل ارغوان قرار گرفت..ارغوان با تعجب به حرکات او خیره شده بود.
دستان یزدان روی پهلوهایی دخترک قرار گرفتند و او را چفت خودش نگه داشت..خبر نداشت که قلب دخترک دارد از جایش کنده میشود..

ارغوان بالاخره زبانش باز شد.

_من نمیفهممتون

یزدان پیشانی خودش را به پیشانی ارغوان چسباند و چشمانش را بست و از ته دل نفس کشید.
بی خیال و آرام بود..انگار که در دنیای دیگری بود..اما ارغوان منتظر پاسخ او بود..

_با شمام؟

ارغوان به تقلا افتاده بود و میخواست خودش را از حصار دستان مرد مقابلش جا کند..

_دارم باهاتون صحبت میکنم ها!

چرا جواب منو نمیدید؟

آرامش یزدان را به هم زده بود.

_چرا انقد تکون میخوری دختر؟ چقدر حرف میزنی سرم رفت یه نفس بگیر!

ارغوان اخمهایش درهم شد.

_یعنی چی اینکارا؟ از سرشب عمه اومده میگه خواستگار داره میاد پاشو لباس بپوش..بعد من با کلی استرس و حال بد بزور اومدم پایین میبینم شما اونجا نشستین!
من نمیفهممتون واقعا!

یزدان به حرکات لبان دخترک خیره شده بود و لبخندی زد.

_بابا دارم میگم میخوامت!

الان اومدم خواستگاریت!

ارغوان دهان باز کرد تا دوباره سوالهایش را ردیف کند. اما با حرکت یزدان جمله اش در دهانش خفه شد.

او را بوسیده بود.. با حس ته ریش یزدان روی گونه اش دلش تکان خورد.

آب دهانش را قورت داد.. چرا لبانش را از روی لپش بر نمی داشت.. نمی دانست دخترک در حال غش کردن است..

دست لرزان ارغوان روی سینه ی یزدان قرار گرفت و سعی کرد او را به عقل هل دهد.

_برید کنار الان یه کسی میاد فکر بدی میکنه با خودش

یزدان به دخترک زول زد.

_نگران نباش کسی نمیاد!

یزدان همانطور که به دختر مقابلش زول زده بود دست در جیبش کرد و رو به ارغوان گفت: _چشماتو ببند! ارغوان بجای بستن چشمانش چشم گرد کرد و خنده یزدان را به میان آورد. دخترک لب گزید و با تردید چشم بست. با حس شیء فلزی روی گردنش چشمانش را باز کرد و به گردنش نگاه کرد.. با بهت به یزدان نگاه کرد.. یزدان با لبخند گوشه ی لبش آرام و بم لب زد. _ارغوان برای خوشگلترین ارغوان دنیا! ارغوان با اشک جمع شده در مردمک چشمانش روی انگشتان پاهایش ایستاد و دست دور گردن مرد مقابلش انداخت. _خیلی قشنگه مرسی.

دست دور شانه های دخترک انداخت و او را در سرمای زمستان به آغوش کشید. او را به خودش فشرد و لبخند زد.

چشمان ارغوان ناخودآگاه بسته شدند.. مگر چه می خواست از دنیا.. او یزدان را از خدا خواسته بود.. حالا در آغوش او بود.. لبخندی زد و دستانش را دور کمر یزدان قرار داد.. خوب بود که چهره او را نمی دید و گرنه ارغوان دل دیدن او را نداشت..

با صدای معصومه از هم جدا شدند و یزدان مانند بچه ها غر زد.

_بیاین تو بچه ها!

_اه یه لحظه راحتمون نمیزارن

ارغوان آرام و نخودی خندید و دست جلوی دهانش گرفت.. یزدان چرخید و دست ارغوان را در دست گرفت و به سمت خانه پا تند کرد. دیگر طاقتش طاق شده بود. دیگر حوصله ی این مسخره بازی را نداشت..

احمد خندید و گفت.

_خب؟

_اول باید ببینیم نظر دخترمون چیه؟

ارغوان سعی کرد دستش را از دست یزدان جدا کند اما بی فایده بود. به پروین نگاه کرد و خجالت زده لبخند زد.

_هرچی عمم بگه!

صدای دست زدن در خانه پیچید و مبارک مبارک گفتن هایشان!
ارغوان خوشحال بود..اینکه برایش ارزش قائل شده بودند..با آنکه محرم یزدان بود..اما او اینبار واقعی به خواستگاریش آمده بود..و تمام این ها را مدیون پروین بود..

به سمت پروین رفت و او را به آغوش کشید..آرام کنار گوشش لب زد.

_مثل همیشه ممنونم عمه#هیپنوتیزم

#پارت97

#کپی_ممنوع

و پروین از ته دلش خوشحال بود.

_خوشبخت بشی آن شالله،مبارکت باشه

امشب انگار یکبار دیگر با یزدان ازدواج کرده بود.. انگار به نوع دیگری محرم او شده بود..اینبار ارتباط بینشان دلی بود..

اعصاب یزدان بهم ریخته بود..چرا هنوز دور هم نشسته بودند و می گفتند و می خندیدند..!به ارغوان نگاه کرد.. چقدر خانومانه نشسته بود و داشت به حرفهای یاسان گوش میداد..

اخم های یزدان در هم شد..یاسان چه داشت در گوش دخترک میگفت که داشت آنطور از خنده ریشه میرفت..و می خندید. دیگر صبر بس بود..دیگر تر چه منتظر مانده بود کافی بود! از جایش بلند شد و بدون خجالت دست ارغوان را گرفت و او را از جایش بلند کرد و با شب بخیری جمع را ترک کرد.

بدون اینکه خجالت دخترک برایش مهم باشد..ارغوان با شنیدن صدای خنده بقیه خجالت زده دنبال یزدان پا تند کرد و نالید.
_چرا اینجوری میکنی! نکن! دستمو ول کن من خجالت میکشم

یزدان اما جواب نمیداد. در اتاقش را باز کرد و بدون اینکه دست ارغوان را رها کند در اتاق را بست.

ارغوان نام یزدان را با تعجب صدا زد.

_یزدان!

یزدان برگشت و به او زول زد.

_چرا در و قفل میکنی؟

اما انگار یزدان ، یزدان سابق نبود.

_چون کسی مزاحمون نشه!

ارغوان به طرف یزدان چرخید و به او که داشت دکمه های لباسش را باز میکرد ترسیده نگاه کرد.

_باز کن درو زشته!! الان بقیه با خودشون چه فکری میکنن

یزدان بدون اینکه جواب دخترک را بدهد لباسش را از تنش درآورد و ارغوان هینی کشید و رو برگرداند.

_ زشته! چرا اینجوری میکنی؟

یزدان خندید و به سمت دخترک رفت.

ارغوان پشتش به یزدان بود و همچنان دستانش روی چشمانش بود.

شانه هایش لرزیدند و دستانش از روی چشمانش برداشته شدند وقتی صدای یزدان را دم گوشش شنید.

_ دیگه به فکر بقیه فکر نکن! من حوصله خرمگس ندارم!

یزدان، ارغوان را چرخاند به سمت خودش.. یک دستش را دور کمر دخترک قفل کرد و با دست دیگرش روسری دخترک را شل کرد..

روسری ساتن دخترک را از سرش برداشت و روی زمین انداخت..

ارغوان دوست داشت خودش را به آغوش یزدان بیندازد و تا صبح در آن آغوش بخوابد اما خجالت میکشید..

چشم از یزدان گرفت و به سمت دیگری نگاه کرد.. اما صدای او را شنید.

_ دیگه هیچوقت موها تو صاف نکن!

چشمانش قفل چشمان او شد.

_ با موهای صافم خوشگل میشی اما من این فرفریارو بیشتر دوس دارم!

من با همین فرا دوست دارم!

دسته ای از موهایش دور انگشت یزدان قفل شدند.. ناخودآگاه لبخندی روی لبان صورتی رنگ دخترک شکل گرفتند.. در دل دخترک کیلو کیلو قند آب میشد.. او همیشه از موهای فرش بدش می آمد و همیشه به موهای صاف نگار قبطه می خورد.. اما با این حرفها مگر میشد دیگر این موها را دوست نداشت.

دلش می خواست به یزدان بگوید.. خوب کردی درو بستی؟

اما رویش نمیشد.. زشت میشد اگر میگفت؟

خجالت میکشید حتی بگوید دوست دارم!

یزدان دست برد و چراغ اتاق را خاموش کرد و دست ارغوان را کشید و او را با خود روی تخت قرار داد، ارغوان بلند

خندید. #هیپنوتیزم

#پارت 98

#کپی ممنوع

_ چرا اینجوری میکنی؟

یزدان در تاریکی دست دور شانه های دخترک انداخت و او را به خود نزدیک کرد.
_ چون دوست دارم!

ارغوان باز هم خندید و نمی فهمید خنده هایش با یزدان چه می کند.

_ دلیل منطقی بود!

یزدان چشمانش را بست و ارغوان را به خود فشرد. ارغوان هم دل تاریکی اتاق دستانش را روی سینه یزدان قرار داد و لبخند زد.
خوابش نمی آمد... دوست داشت تا صبح با او حرف بزند.
_ من خوابم نمیاد!

یزدان چیزی نگفت و ارغوان دوباره گفت.
_ از کی فهمیدی؟

یزدان چشمانش را باز کرد و در تاریکی به ارغوان نگاه کرد ، دوست داشت حرص دادن دخترک را. با آنکه می دانست منظور
ارغوان چیست ؛ گفت.
_ چی رو؟

ارغوان پوف آرامی کشید و آرام طوری که فقط خودش بشنود گفت.
_ همین که دوسم داری رو

یزدان گوشش را نزدیک صورت ارغوان گرفت گفت.
_ چی؟ چی میگی؟ آرام حرف میزنی نمیشنوم!

خوب بلد بود درآوردن حرص ارغوان را.
ارغوان دهن کنی کرد.
_ حالا همیشه گوشاش تیزه الان نمیشنوه آقا

بلند تر گفت.
_ چطوره داد بزمن!؟

یزدان بدون اینکه ارغوان متوجه شود بی صدا خندید.
_ آره عالیه!

ارغوان مشتش را به سینه ی یزدان کوبید.
_ بگو دیگه!

_ از همون موقعی که دیدمت!

بحث داشت جالب میشد ، ارغوان خیز برداشت و دستش را روی پرز بالای تخت زد و اتاق را غرق در نور کرد.
یزدان که به تاریکی عادت کرده بود دستانش را جلوی چشمانش گرفت.
_ چیکار میکنی؟

_ واقعا؟
ارغوان با شگفتی پرسید.

یزدان خندید و از حالت دراز کشیده به نیمخیز تبدیل شد و به تکیه گاه تخت ، تکیه داد.
_ اره واقعا!

_ پس چرا نگفتی بهم که دوسم داری

یزدان هر چه از او چشم می‌گرفت انگار نمیشد..چشمانش ناخودآگاه به سمت او تمایل پیدا می‌کردند..اصلا حرف زدن دخترک
طور خاصی بود..مخصوصا وقتی حرف سین و شین را ادا میکرد.

دخترک هر چه می‌توانست دلبری میکرد و به فکر یزدان نبود..با موهای فر قهوه‌ای رنگش چهارزانو مقابلش نشسته بود و ابرو بالا
می‌انداخت.

یزدان تکیه از تخت گرفت و مثل ارغوان چهارزانو مقابلش نشست.

_ میخوای الان بهت ثابت کنم که دوست دارم؟#هیپنوتیزم

#پارت99

#کپی_ممنوع

ارغوان لبخندی زد و بی‌خبر سرش را تکان داد.
که یزدان به چشمان دخترک نگاه کرد و سر جلو برد.
یک دستش را کنار صورت او قرار داد و دیگری را دور کمر او.. لبان دخترک را نرم و آرام بوسید اما رهایش نکرد..همانطور که
لبانش روی لبان دخترک بی حرکت مانده بود ، لب زد.

_ تو چی؟

دوسم داری؟ چشمان ارغوان روی هم افتاده بودند و دخترک قدرت از هم باز کردنشان را نداشت..چرا او را جو گرفته بود و
لامپ را روشن کرده بود..نباید روشنش میکرد..خجالت میکشید اما با لبخند لب زد.

_ منم همینطور

باز صدای بم یزدان با روح و روان ارغوان بازی کرد.

_ یعنی چی؟این منم همینطور!

ارغوان دستانش را دور گردن یزدان قفل کرد و کنار گوش او لب زد.

_ دوست دارم!

آن شب را در آغوش هم به خواب رفته بودند..یزدان وقتی ارغوان کنارش بود آرام بود..طوری که انگار ارغوان آرامش به جانش

تزیق میکرد.

صبح وقتی چشمانش را باز کرده بود یزدان را ندیده بود..دستش را به سرعت روی گردنش گذاشته بود و گل دور فلزی گردنش را لمس کرده بود و لبخندی زده بود..اما با دیدن ساعت دستش را به پیشانی اش کوبانده بود و خاکپرسی نثار خودش کرده بود..

وارد اتاق خودش شده بود و دوش گرفته بود و لباسهایش را عوض کرده بود..
آرایش ملیحی هم روی صورتش نشانده بود..تازه یادش آمد که دیشب هیچ آرایشی روی صورتش نداشته و یزدان آنطور از او تعریف میکرد..
گونه هایش گل انداختند و در تنهایی خودش از یزدان خجالت کشید.

خداوشکر کسی در پذیرایی نبود..با خیال راحت وارد آشپزخانه شد و برای خودش چایی ریخت.

چایش را مزه مزه کرد و گوشی اش را برداشت..هیچ پیامی از طرف یزدان برایش نیامده بود..دوباره گوشی را روی میز برگرداند.
که معصومه وارد آشپزخانه شد و با لبخند معناداری دستش را به گونه اش کوبید.
_وای خدا مرگم بده! دختر تو چرا پاشدی؟ پاشو برو بخواب تو الان باید استراحت کنی!

چشمان ارغوان از این درشت تر نمیشد..مگر چه شده بود که باید استراحت میکرد.

معصومه او را از جایش بلند کرد و ارغوان مات و مبهوت لب زد.
_چی شده مگه؟

با آنکه کسی در خانه نبود معصومه صدایش را پایین آورد و گفت.
_برو تو اتاق برات کاجی درست کردم الانه میارم!برو قربونت برم!

بالافاصله صورت ارغوان ماچ کرده بود.
و ارغوان را از آشپزخانه بیرون کرده بود.
ارغوان بیچاره هنگ کرده بود..چه برای خودش داستان سرایی هم کرده بودند..تا ته قصه را نوشته بودند و شاید هم در ذهنشان داشتند به اسم بچه هم فکر می کردند.

ارغوان تا به خودش آمد دید داخل اتاق یزدان است.. روی تخت نشست و دوباره به صفحه گوشی اش نگاه کرد..
چرا یزدان با تو تماس نمی گرفت..دو دلی را کنار گذاشت و خودش پیش قدم شد برای تماس گرفتن با او..#هیپنوتیزم
#پارت100
#کپی_ممنوع

چند بار بوق خورد اما کسی جواب نداد..ارغوان لب گزید..حتما کار داشت که وقت نکرده بود حتی به او یک پیام هم بدهد.

چند تقه به در اتاق خورد و بعد معصومه سینی به دست وارد اتاق شد.

ارغوان خجالت زده ایستاد.

معصومه سینی را روی تخت گذاشت.

_ بشین عزیزم

سینی را به سمت ارغوان هل داد و لبخند زد.

وقتی داشت با او حرف میزد چشمانش برق میزد.

_ بخور که چون بگیری قربونت برم برات لازمه!

معصومه قشنگ در لفافه داشت با او صحبت می کرد..اما ارغوان بیشتر از این نمی توانست سکوت کند.

_ ممنون زنعمو اما واقعا اتفاقی نیوفتاده که لازم باشه کاجی بخورم

معصومه اول هنگ کرد و بعد از تحلیل جمله ی ارغوان لبخندش تمديد شد و گفت.

_ عیب نداره حالا دیر و زود که اتفاق میفته مهم اینه که تو بنیه بدنیت قوی بشه بخور عزیزم نوش جون

ارغوان خجالت زده لبخندی زد و لقمه ای برای خودش درست کرد..چه خوب که این زن اینجا بود...هر لحظه هوایش را داشت و

ارغوان او را مثل مادر خودش می دانست..واقعا مادر بود و نگرانی های بی انتهایش برای بچه هایش.

چرا آنقدر دیر می گذشت ، روزها کش آمده بودند و طولانی شده بودند یا فقط برای او اینطور بود..

گوشی اش را برداشت و با نگار تماس گرفت.

یزدان سرگرم برگه ها بود و امروز خیلی سرش شلوغ بود..سهیل در را باز کرد و وارد اتاق شد.

یزدان بدون اینکه سر از برگه ها بلند کند ، غرید.

_ صد دفعه گفتم اینجا طویله نیست! قبل اومدن در بزن!

سهیل سوتی زد و روی مبل لم داد و پاهایش را روی میز مقابلش دراز کرد.

_ خيله خب اولياحضرت!

یزدان با اخم مشغول خواندن برگه های مقابلش بود.

_ ننم میخواد برام زن بگیره!

حالا بگو کی؟

یزدان بی خیال لب زد.

_ کی؟

_ رفیق زنت!

یزدان عینک طبی اش را از روی چشمانش برداشت و چشم ریز کرد.

_نگار؟

سهیل نمایی عوق زد.

_آره نگار!

دختره خله کم داره بابا!

گوشه ی لب یزدان به خاطر خندیدن کمی بالا رفت.

_اتفاقا در و تخته خوب باهم جور میشید! جفتون مثل همید!

سهیل باز افتاده بود روی دور وراجی.

_بابا دختره اصن اعصاب نداره! یه هفته پیش اتفاقی دیدمش ماشینش خراب شده بود گفتم بزارین من یه نگاه بهش بندازم

یه طوری جبهه گرفت که فکر کردم فوشی چیزی بهش نسبت دادم!

یزدان برگه ها را روی هم قرار داد و دستهایش را در هم قفل کرد.

_خب؟#هیپنوتیزم

#پارت 101

#کپی_ممنوع

_خب؟

سهیل سوتی زد.

_حاجی تو باغ نیستی ها؟ سه ساعته دارم گل لقد میکنم؟ درست میگفت یزدان اصلا حواسش اینجا نبود..وقتی اسم نگار آمده

بود..حواس او رفته بود پی ارغوان..

ناخودآگاه لبخندی زد.

سهیل از جایش بلند شد و خیز برداشت سمت او.

_جان ما خوبی یزدان؟

تو خندیدی؟

یزدان اخمهایش را در هم کشید و چشم غره ای به او رفت تا حساب کار دستش بیاید.

سهیل سرجایش برگشت و از ظرف شکلات روی میز یک مشت شکلات برداشت.

_تازه دیروزم اومده بود مجتمع!

منم محل سگ بهش ندادم!

_کی؟

سهیل شکلات هارو توی جیبش ریخت و از جایش بلند شد.
_ حاجی تو مثل اینکه اصلا اینجا نیستی! من رفتم تو بمون فکر و خیال یار

سهیل چشمکی زد و از اتاق رفت.

یزدان تازه یادش آمده بود که از صبح ارغوان را ندیده..انقدر درگیر کار و پرونده شده بود که کلا او را از یاد برده بود.

کتش را از پشت صندلی اش برداشت و از شرکت بیرون زد.

صدای جیغ نگار توی گوش ارغوان پیچید و این باعث شد گوشی را از گوشش فاصله دهد.

_ خره ینی تموم شد؟ینی الان تو حامله ای؟

_ یعنی خاک تو سرت نگار! چی داری میگی براخودت هنوز که چیزی نشده

_ آها

_ کوفت و آهاا

نگار نوق زده گفت.

_ راستی! برام خواستگار اومده!
بگو کی؟

ارغوان کنجکاو پرسید.

_ کی؟

_ نه دیوانه حدس بزن!

ارغوان چیزی به ذهنش نمی‌رسید.

_ نمیدونم تو بگو

_ پسرخاله ی شوهر جنابعالی ، آقا سهیل

ارغوان با اسم سهیل او را به یاد آورد.

_ خب خر کیف نشی یه وقت؟

نگار قهقهه زد و بلند خندید.

_ نه بابا اگه میدونستم قرار بیااد خواستگاریم که باهاش دعوا نمیکردم.

ارغوان که از چیزی خبر نداشت پرسید.

_ دعوای چی؟#هیپنوتیزم

#پارت102

#کپی_ممنوع

_ هیچی بابا چند وقت پیش داشتم از بازار برگشتم ماشین بابام دستم بود.خودت دیگه میدونی چجوریه.وسط راه خاموش کرد.اصن هرچی به بابام گفتم خودم با اتوبوس میرم گفت نه فلانه بیا با ماشین برو و..

ارغوان کلافه خبی گفت.

_ که دیگه هیچی اقا سهیلم اونجا بود من پشتم به ماشین بود یهو دیدم یکی از پشت داره میگه:ببخشید میشه من یه نگاهی بهش بندازم

من جوش آوردم توپیدم بهش: برو به عمت نگاه بنداز

برگشتم دیدم اع این که پسر خاله ی شوهر توعه

ارغوان میخندید و نگار حرف میزد.

_ هیچی دیگه خواهر جان چشمت روز بد نبینه اصن اسب ما از کره گی دم نداشت!

_ خواهشا تو دیگه ضرب المثل نگو!

_ خيله خب توهم! دعا كن نظرش عوض نشه بيااد خواستگاريم!

بعد ادامه داد.

_ خدایا اگه جور شه از این به بعد همه نمازامو میخونم قضایاشو هم میخونم!

ارغوان با خنده آمینی گفت و به تماس خاتمه داد.

سینی چای را به همه تعارف کرد و روی میز گذاشت.هنوز یزدان نیامده بود..حتی به او یک پیام هم نداده بود..

صدای زنگ آمد و بعد صدای پروین.

_ برو در و باز کن فک کنم یزدان باشه

ارغوان که از دست یزدان دلخور بود در را باز کرد و همانجا ماند.

یزدان با دیدن ارغوان که به استقبالش آمده بود گل از گلش شکفته شد اما لبخندش با دیدن اخم های دخترک محو شد.

سلام کرد اما جوابی نگرفت.
کتش را روی جالباسی آویزان کرد و به اطرافش نگاهی انداخت.
خوبی ورودی خانه یشان این بود که کسی دید به این قسمت نداشت.

دست دور کمر دخترک انداخت و روی موهای او را بو کشید.
ارغوان هین آرامی گفت و سعی کرد خود را از او جدا کند.
_ ولم کن! اع دارم میگم ولم کن زشته!

یزدان دست او را گرفت و او را با خود از پله ها بالا برد.
ارغوان عصبی شده بود.
_ ولم کن!

یزدان در اتاق را بست و ارغوان را به آغوش کشید.
_ هیس!

ارغوان تقلاهایش آرام شده بود اما دلش نه!
بغضش گرفته بود.
_ توروخدا وول نخور خستم بزار آروم شم.

ارغوان هم خسته بود از بس از صبح انتظار او را کشیده بود..حتی یک پیام هم از سمت او دریافت نکرده بود.
دخترک با بغض لب زد.
_ ولم کن میخوام برم

یزدان رنگ صدای او را تشخیص داد مگر میشد تشخیص ندهد..او را در این مدت از حفظ شده بود.

_ ناراحتی؟

خودش می دانست اما می پرسید..#هیپنوتیزم
#پارت 103
#کپی_ممنوع

ارغوان با چشمانی به اشک نشسته آرام لب زد.
_ نباشم؟

یزدان خیره به او بود.
_ امروز سرم خیلی شلوغ بود چند تا جلسه داشتم!

ارغوان لب برچید و جهت نگاهش را عوض کرد.
_ خب الانم نمیومدی!

یزدان دیگر نمی‌توانست طاقت بیاورد او عاشق این دختر شده بود و دروغ چرا همین حالا او را میخواست.

_ میخوامت!

قطره اشکی چکید و ارغوان همانطور که روبروی یزدان و در فاصله سه سانتی او ایستاده بود لب زد.

_ از صبح رفتی تا الان که برگشتی به زنگ نزدی ، زنگ و اصن هیچی میگیم وقت نداشتی تو حتی به پیامم به من ندادی! بعد الان میگی میخوامت؟ خیلی پرویی بخدا

انگشت شست یزدان روی گونه دخترک را لمس کرد.

_ دیگه نبینم اشک از چشات بیاد! بگم غلط کردم خوبه!

ارغوان لب گزید و در دلش غوغایی به پا شده بود.

_ خدا نکنه!

یزدان به چشمان مشکی رنگ دخترک خیره شده بود..مژه های بلندش بخاطر اشک تیره تر و بلندتر دیده می‌شدند و یزدان را وسوسه می‌کردند.

_ بخشیدی منو؟ قهری هنوز؟ ارغوان خندید و سرش را پایین انداخت.

_ آره من هیچ وقت با هیچکس قهر نمیکنم

یزدان او را بغل کرد و چند ثانیه بی هیچ حرفی در آغوش هم بودند.

حالا ارغوان برای یزدان چای ریخته بود و آورده بود.

_ من هیچ وقت به زندگی عادی نداشتم ، و اکثر اوقات حسرت میخوردم حسرت کلی چیزا لطفا دیگه اینکارو نکن!

یزدان چای خوش‌طعم دخترک را تا ته نوشید و بوسه ای روی لب سفید ارغوان نشاندد.

_ قول میدم!

ارغوان خجالتزده خندید و سر روی سینه ی یزدان گذاشت.

در باز شد و یاسان وارد شد.

_ ارغوان جون ، داداش ، مامان میگه بیاین شام بخورین

ارغوان از جایش به سرعت بلند شد و لبخندی زد.

_ باشه عزیزم شما برو ما الان میایم

یاسان با وجود اخم های یزدان مگر میشد بایستد دو پا داشت دوتای دیگر هم قرض گرفت و دوید و رفت.

یزدان اخمهایش در هم بود.

ارغوان دست او را گرفت و سعی کرد او را از روی تخت بلند کند.
یزدان پوفی کشید و بلند شد.

_وسایلتو جمع کن هر چی داری رو بیار اینجا!

بعد انگار که داشت با خودش حرف میزد بلند بلند غرید.
_از این به بعد مگه حتما در و قفل کنم اینجا بی سر صاحابه!

ارغوان نخودی خندید و لباس هایش را پوشید.#هیپنوتیزم

#پارت104

#کپی_ممنوع

ارغوان لباس هایش را پوشیده بود و آرایش ملایمی هم روی صورتش نشانده بود.ذوق داشت و نمی توانست آن را پنهان کند.
یزدان امروز زنگ زده بود و گفته بود که حاضر شود.

گوشی اش در جیب پالتویش لرزید و لبش را گاز گرفت و با شوق گوشی را از جیبش درآورد.اما با دیدن شماره ناشناسی روی صفحه گوشی اش دلهره به جانش نشست.
تماس را رد کرد و منتظر یزدان ماند.

سعی کرد به دلش بد راه ندهد و به این فکر کند که شاید اشتباهی رخ داده
و روزش را با یزدان خراب نکند..

اینبار گوشی اش زنگ خورد و خود یزدان بود.
کفش هایش را پوشید و از معصومه و پروین خداحافظی کرد.

گوشی اش را به ته کیفش فرستاد و صدایش را قطع کرد.
دوست نداشت اولین بیرون رفتنش با یزدان را خراب کند.
دوست نداشت به چیزی غیر از او فکر کند.

با هم کلی پاساژ را راه رفته بودند ، یزدان کلی را خندانده بود و این روی یزدان او را متعجب میکرد.
یزدانی که وقتی با او بود خودش را نشان می میداد..حرف میزد و می خندید..و می خنداند..
اما ارغوان هر دو یزدان را دوست داشت..

بستنی اش را لیس زد و خندید.

نگاه یزدان قفل او شده بود.ارغوان همین گفت و یزدان را صدا زد.

یزدان اما بجایش گفت.

_اسمم و اونجوری اینجا صدا زن!

ارغوان لبخندی زد و صدایش را از قصد آرام‌تر کرد.

_ مگه چطوری صدا می‌زنم؟ #هیپنوتیزم

#پارت 105

#کپی_ممنوع

یزدان چشمانش را ریز کرد و ارغوان خندید از آن خنده‌ها که چال گونه‌اش را به نمایش می‌گذاشت.

_ پاشو بریم!

ارغوان مات به او نگاه کرد.

_ کجا بریم؟ من هنوز بستنیمو نخوردم که

یزدان کیف ارغوان را برداشت و ارغوان هم با بستنی به دست دنبال او به راه افتاد.

داخل ماشین که نشستند. ارغوان لیس دیگری به بستنی‌اش زد و با همان نیمه پر گفت.

_ چی شد یهو؟ هوم؟

یزدان روی ارغوان خم شد و گاز محکمی از بستنی او گرفت.

ارغوان به بستنی‌اش نگاه کرد که حالا فقط قیف آن در دستش بود.

خندید و با چشمان گردش به یزدان زول زد.

یزدان آخی گفت و سرش را نزدیک گوش ارغوان برد.

_ چشات و اونجوری نکن والا مثل همین بستنی گازت می‌گرما

چشمان ارغوان گرد شدند و نافرمانی کردند.

یزدان هم گاز محکمی از لب سفید دخترک گرفت.. همان لپی که چال گونه داشت..

ارغوان آخ بلندی گفت و یزدان را به عقب هل داد.

دخترک نزدیک بود به گریه بیفتد اما یزدان می‌خندید.

_ کوفت!

دخترک دستش را روی لپش گذاشته بود.

طلبکار هم بود.

_ بهت تذکر دادم!

چشمان ارغوان اشکی شده بودند. جای گاز یزدان را فشار داد و نالید.

_ پروو! همش دستور میدی!

یزدان لبخندی زد و به ارغوان نزدیک شد که ارغوان از ترس جیغ بلندی کشید و خود را عقب کشید..اما یزدان جای لپ دخترک را که چند دقیقه قبل گاز گرفته بود را آرام بوسید.

_ خوب شد؟

گونه های ارغوان گل انداختند..و خجول لبخندی زد و رویش را به سمت پنجره برگرداند.
چه خوب که شیشه های ماشین دودی بودند و داخل ماشین دیده نمیشد.#هیپنوتیزم
#پارت106
#کپی_ممنوع

ارغوان موهایش را شانه کرد و به وسایل کنار در نگاه کرد.
کلی کار داشت و باید از الان شروع میکرد.

نیم بوت هایش را پوشید و دستکش هایش را هم پوشید و مشغول شد.

امروز هوا گرم تر بود و وقت مناسبی بود برای گل کاشتن.
هنضفری اش را از گوشش درآورد و لبخندی زد.
یک طرف حیاط را تمام کرده بود..وساییش را همانجا رها کرد و به سمت خانه رفت.

دوست داشت ناهار را خودش درست کند. معصومه را توی حال نشاند و گفت.
_ امروز ناهار با منه. شما استراحت کنید.

معصومه خندیده بود و از جایش بلند شده بود.
_ نه بابا نمیخواه خودم درست میکنم

اما ارغوان دوباره او را نشانده بود و خودش به تنهایی وارد آشپزخانه شده بود. چند خیابان آنطرف تر یزدان در حال گوش دادن به صحبت های سهیل بود.

_ ببین پسر یعنی من به چیز میگم تو به چیز میشنوی ها!
نتم گیر داده به این دختره

یزدان چشمانش را با دستش مالید.

_ فک کنم جادو مادویی چیزی کرده ننه مارو
ول کن نیست اصن
دیشب برداشته میگه اگه نیای خواستگاری عاقبت میکنم!

یزدان لبخند محوی زد که در تضاد با اخم هایش بود.

_ خب؟

سهیل فوشی داد.

_ مرتیکه*** کشتی منو! تو با زنتم همینجوری حرف میزنی؟ بعد سه ساعت تنها واکنشش خبه!

دارم میگم دختره رو بزور میخواد برام بگیره

من موندم چی تو این دختره دیده

یزدان بالاخره به حرف آمد.

_ اتفاقا اون حیفه برای تو

سهیل سوتی کشید.

_ اوو به کلام از پدر عروس

ببند دهندو!

کار نداری خدافظ

گوشی را قطع کرد و تمام.

یزدان را به سمت ارغوان کشانده بود و حالا گوشی را به رویش قطع کرده بود.

یزدان وارد لیست تماس هایش شد ، دلش میخواست صدای دخترک را بشنود.

هنوز ظهر نشده بود و او دلش برای او تنگ شده بود..

بعد دو بوق صدای ظریف دخترک توی گوشش پیچید.

_ جانم

یزدان یکی از دستانش را در جیب شلوارش کرد و از پنجره به شلوغی شهر زول زد و آرام طوری که فقط خودش بشنود لب زد.

_ بی بلا

در آن سوی تلفن ارغوان لبخندی زد و موهایش را پشت گوشش زد.

_ خوبی؟#هیپنوتیزم

#پارت107

#کپی_ممنوع

یزدان با دلش جواب داد.

_ مگه میشه صداتو بشنوم و بد باشم!

چیکار میکنی؟

ارغوان خجالت کشید.برای همین صدایش ضعیف به گوش یزدان رسید.

_ دارم ناهار میپزم

یزدان کوتاه خندید.

_ ناهار میای خونه؟

یزدان با اینکه عزم رفتن کرده بود آن هم قبل از اینکه او بگوید..اما نگفت. نگفت و گذاشت بماند در انتظار..

_ کارام زیاده!

همین..ارغوان ذوق زده پرسیده بود و جوابش این شده بود.

_ باشه پس مزاحمت نمیشم برو به کارات برس

یزدان لبخند بدجنسane ای زده بود و خداحافظی کرده بود.

ارغوان ظرف سالاد را هم روی میز گذاشت و به شاهکار زیبایش لبخند زد..فقط حیف که یزدان گفته بود کار دارد..کاش او هم بود..اصلا او به شوق یزدان ناهار پخته بود.

_ به به چه کردی عروس.دست و پا سوزوندی

_ ای بابا خجالتم ندین کاری نکردم که

معصومه در قابلمه را باز کرد و بو کشید.

_ ماشالله دست پرورده ی پروین بهتر از اینم همیشه

ارغوان دوست داشت یزدان هم می بود تا یکی از این تعریف هارا از زبان او بشنود.
چند دقیقه بعد احمد و پروین هم آمده بودند و سر میز ناهار بودند.

اما چشم ارغوان به در بود..با آنکه او گفته بود نمی تواند بیاید اما ارغوان به خودش امید می داد.

با صدای زنگ در سریع از جایش پرید و به سمت در پا تند کرد.
چه کسی می توانست باشد غیر او..

در را باز کرد و بالاخره امیدش به واقعیت تبدیل شد.خودش بود.
بی صدا خندید و دست دور گردنش گره زد.
_ می دونستم میای

یزدان دست پشت کمر دخترک گذاشت و روی موهای او را بوسید.

_ بدو بریم ببینم چی پختی برا من؟!

یزدان کنار ارغوان جای گرفت و چشمان ارغوان حرکات او را می پایید...منتظر واکنش او بود.

یک لقمه قرمه سبزی در دهانش گذاشت و ارغوان از استرس لبانش را می جوید.

زیادی تابلو نبود کارهایش!

عاشق بود و این دست خودش نبود..

دست زیر چانه گذاشت و منتظر به او زول زد.

خداروشکر بقیه مشغول غذا خوردن بودند و کسی حواسش به آن دو نبود..شاید هم از قصد حواسشان را پرت کرده بودند..

یزدان سر کج کرد و آرام در گوش ارغوان زمزمه کرد.

_ عالی شده خانم کدبانو!#هیپنوتیزم

#پارت108

#کپی_ممنوع

ارغوان بیشتر از اینکه از تعریف او متأثر شود..دل و عقلش درگیر صدای او شده بود..

مثل صدای او هیچ جا ندیده بود..صدای بم و جذابش برای رادیو و برنامه های تلویزیونی حرف نداشت..باید به او بعدا این را می گفت.

لبخندی زد و لبانش را به داخل دهانش کشید.

و مشغول خوردن غذایش شد.

تا تمام شدن غذا هر کدام به نوعی از دست پخت ارغوان تعریف می کردند اما تعریف یزدان همان تعریف اولش بود و تمام!

ارغوان ظرف هارا شست و دستانش را به گوشه ی تونیکش کشید.

برگشت تا به اتاقش برگردد که یزدان را تکیه زده به چارچوب در دید.

یزدان دست به سینه به او زل زده بود.

_ اع تو که نرفتی!

_ نه نرفتم

ارغوان متعجب از او پرسید.

_ از کی اینجایی؟

یزدان دست خیس ارغوان را در دست گرفت و او را به دنبال خود کشاند.

_ از اول!

ارغوان حس میکرد خوشبخت ترین دختر دنیاست..یزدان در خلوتشان عاشق میشد و فقط در کنار او میگفت و میخندید.

اصلا در خلوتشان یزدان فرد دیگری میشد..کسی که باورش برای بقیه سخت بود..اما برای ارغوان نه.

_ هنراتو رو نکرده بودی؟

ارغوان گرمش شده بود.. بنظر این اتاق گرم‌تر از پذیرایی و هال بود.
شالش را از سرش در آورد و همان طور که موهایش را به یک طرف شانه اش هدایت میکرد گفت.
_ بله دیگه ما اینیم!

یزدان نفسش رفته بود.. این دختر چرا انقدر دلبری میکرد.. می‌دانست مجازات دلبری چیست و باز جرمش را تکرار میکرد..

_ نکن! ارغوان متعجب نگاهش کرد.
_ حالت خوشه؟ من که کاری نمیکنم!

یزدان حالش خوش نبود.. اصلا او قصد داشت دوباره به شرکت برگردد اما با این کارهای دخترک مگر می‌توانست دوباره به سر کارش برگردد.

یک قدم فاصله را به صفر رساند و سر کج کرد و گردن سفید ارغوان را که در کنار ژاکت قرمز رنگش بدجور خودنمایی می‌کرد را گاز گرفت.
جیغ ارغوان بلند شد.
_ آی روانی!

او را به عقب هل داد و با دیدن خنده‌ی گوشه‌ی لب یزدان حرصش گرفت.. و خود را به او رساند و مشت هایش را روی سینه تنومند او فرو آورد.. به نفس نفس افتاده بود اما از تقلا دست بر نمی‌داشت.. حرصش را در مشت های کوچکش میریخت و به سینه یزدان میکوبانده شان.
بریده بریده حرف میزد.
_ بی‌شعور.. خیلی بی ادبی.. دردم گرفت..

یزدان دستان ارغوان را محکم گرفت و ارغوان را آغوش کشید.
_ آخه جوجه تو زورت به من میرسه!
باید عادت کنی من اینجوریم!

دود از سر ارغوان بلند میشد.. درست است که زورش به او نمی‌رسید اما نباید انقدر رک و واضح این را در صورتش میکوباند.. دندان‌هایش را در بازوی یزدان فرو کرد که داد یزدان بلند شد.

دست به سینه شد و قلدرانه گفت.

_ دیگه باید عادت کنی!
یزدان دست روی جای گاز دخترک گذاشت و خندید.
_ بچه گربه وحشی!

ارغوان خنده اش را قورت داد و آبرو بالا انداخت.

یزدان دست برد و به مژه های دخترک دست زد. _ مژه های خودته؟ ارغوان لب برچید و گفت. _ آره..

یزدان حالا بعد از کشفش خوشحال بود که ارغوان دست به عمل و چیزهای مصنوعی نزده خوشحال خوشحال بود.. دست زیر

زانوهای ارغوان انداخت و ارغوان در هوا معلق شده ، دست دور گردن یزدان انداخت و جیغ خفیفی کشید.

ارغوان از هیجان به نفس نفس افتاده بود و به نیم رخ جذاب مرد مقابلش خیره شد.

یزدان روی تخت نشست و ارغوان در آغوشش مانند بچه ها جا شده بود.

_دیوونتم!

ارغوان بی منت لبخندی زد و خجالتزده سر در گردن یزدان فرو برد.#هیپنوتیزم

#پارت109

#کپی_ممنوع

ارغوان ژاکت را بالاتر کشید اما در کبودی گردنش به خوبی در دید بود...پوفی کشید و در کشورش را باز کرد و همانطور به حرف های نگار گوش میداد.

_وای امشب قراره بیان ارغوان استرس دارم

اصن الانقد استرس دارم که فک میکنم الانه که غش کنم

ارغوان گوشی را روی اسپیکر گذاشت و لباسش را از تنش درآورد.

_عادیه!

تو الان فکراتو کردی یا نه! جواب آخرت چیه؟ از رو بچه بازی و رو کم کنی که نگفتی بیان؟!

صدای نگار قطع شد.ارغوان گوشی را روی گوشش گذاشت و چند بار نام او را صدا زد.

_چیه؟ هی نگار نگار نگار!

هااا

_کوفت یه لحظه صدات رفت

_نمیدونم بخدا! من که خوشم میاد ازش اما..

ارغوان لبخندی زد.

_کی بود میگفت از پسره بدم میاد چندشم میشه.از لباس پوشیدنش حالم بهم میخوره

نگار مرگی گفت و ارغوان بلندتر خندید.

ارغوان یقه اسکی سفید رنگش را در تنش مرتب کرد و موهای فرش را با انگشتانش شانه زد.

رژ صورتی رنگش را روی لبانش مالید و از پله ها پایین رفت.

به پروین نزدیک شد و از پشت گونه ی او را ماچ کرد.

_ آخ عمه ی خوشگلم! چطوری؟

_ بلا نگیری! بیا اینجا پیشم

ارغوان چفت پروین نشسته بود.

_ رابطه با یزدان چطوره؟

ارغوان با یادآوری چند ساعت پیش لب گزید و سر پایین انداخت.

_ خوبه!

پروین دست زیر چانه ی برادرزاده اش انداخت و دوباره از او پرسید.

_ هوم؟

با دیدن لبخند ارغوان و گونه های گل انداخته ی او خنده ی بلندی سر داد و او را به آغوش کشید و آرام در گوشش گفت.

_ بیا آب نشی از خجالت یوقت عزیزم!

ارغوان به این فکر کرد، چه خوب که اتاق ها طبقه بالا بودند والا سروصدایشان بقیه را باخبر میکرد.

خندید و هیچ نگفت..#هیپنوتیزم

#پارت110

#کپی_ممنوع

امروز مراسم عقد کنون نگار و سهیل بود و ارغوان کلی خوشحال بود.

بالاخره نگار داشت عروس میشد و این خودش مگر کم چیزی بود..

به چهره ی خودش در آینه نگاهی کرد و لبخندی زد.

_ بدم میاد از اونایی که به خودشون هیچی نمیرسن

نگار در جواب ارغوان که به آرایشگر گفته بود یه آرایش ساده میخام، تیکه می انداخت.

اما ارغوان راضی بود..با اینکه آرایشش ساده بود اما خیلی تغییر کرده بود..

گوشی اش را برداشت و به یزدان پیام داد.

(من کارم تمومه عزیزم ، کی میرسی؟)

بالافاصله بعد از ارسال پیامش صدای اعلان گوشی اش خوشحالش کرد..با خود فکر کرد که یزدان کی پیام را دید که حالا

سریع جواب داد..دست و پای ارغوان موقع دیدن شماره ناشناسی که روی گوشی اش بود لرزید..

صدای نگار را نشنید. با تکان خوردن شانه هایش از جا پرید و جیغ کشید.

_ چته؟ هر چی صدات میزنم کر شدی یهو!

لبان ارغوان تکان خوردند اما صدایی در نیامد از او.

نگار گوشی را از دست ارغوان کشید و رمزش را زد.

_ چی دیدی تو این که خشکت زده!

بالاخره ارغوان به حرف آمد.

_ جمش..ید..پیام داده بهم

هنوز هم موقع ادا کردن اسمش زبانش می‌گرفت.

نگار متن پیام را خواند و اخم هایش در هم شد.

_ گوه خورده بابا! زر میزنه هیچ غلطی نمیتونه بکنه! صدای زنگ گوشی ارغوان بلند شد اما نگار بجای او جواب داد.

_ پله یزدان خان؟

آره ارغوان اینجاس دستش بنده

باشه پس شما دم درید الان بهش میگم بیاد پایین

اوکی

ارغوان خشک شده به نگار نگاه میکرد..

نگار دست او را گرفت و بلندش کرد.

_ پاشو یزدان اومده دنبالت! پاشو به نفس عمیق بکش

تو وقتی یکی مته یزدانو داری از چی می‌ترسی دختر؟

ارغوان دلش را نداشت که بگوید از همان خود یزدان می‌ترسم..می‌ترسم او را از دست بدهم..

مانتویش را پوشید و از پله ها پایین رفت.

یزدان بیرون ماشین منتظر او بود.

سعی کرد عادی باشد..برای همین لبخندی که همیشه روی لبانش بود را زد و به سمت او پا تند کرد..حتی می‌ترسید به اطرافش

نگاه کند.#هیپنوتیزم

#پارت111

#کپی_ممنوع

یزدان اخمهایش در هم بود و با اخم به ارغوان اشاره کرد که بنشینند.

سوار ماشین که شدند ، یزدان هر چه سعی بی‌خیال باشد نتوانست.

ماشین را به کناری رساند و رو کرد به طرف ارغوان.

_پاکش کن!

ارغوان با تعجب گفت.

_چی رو!

_اون لبای سرخ لامصب توو!

ارغوان از صدای بلند یزدان بغضش گرفت.

دست روی گوشه‌هایش گذاشت و لب گزید تا اشکش سرازیر نشود.

_آخه چرا؟

یزدان انگار دیوانه شده بود..او به دل دخترک فکر میکرد و اینطور داد میزد..یا نه!

دستمال کاغذی از روی داشبورد برداشت و به سمت ارغوان گرفت.

_بگیرش!

حال ارغوان بعد از دیدن آن پیام چندان هم خوش نبود..که حالت بعد از این کارهای یزدان خوش بماند..

دستمال را روی داشبورد پرت کرد و از ماشین پیاده شد.

یزدان بعد از دیدن ارغوان با آن آرایش و رژ قرمز رنگ انگار که سیم های مغزش اتصالی کرده بودند..زده بود به سرش..

نفس عمیقی کشید و در را باز کرد..پا تند کرد و دست دور بازوی ظریف دخترک انداخت.

_ولم کن!

اما یزدان حرف خودش را میزد.

_ شما دخترا چجوری با این کفش راه میری آخه

او را به دنبال خود میکشاند و ارغوان به ناچار به داخل ماشین برگشت.

رویش را از یزدان برگرداند.

_بخشید یهو قاطی کردم وقتی اونجوری دیدمت نتونستم به خودم اجازه بدم بقیه هم همینجوری ببیننت!تو مال منی! فقطم باید

برای من از این رزا بزنی!

ارغوان خوب بود به آرایشگر گفته بود آرایشش ساده باشد والا که یزدان سرش را گوش تا گوش می‌پرید.

اشک‌هایش بی‌صدا می‌ریختند. و هیچ حرفی نمی‌زد.

یزدان نرم تر شده بود.

_ بیینمت؟

دست زیر چانه دخترک انداخت و صورتش را مقابل صورتش قرار داد.

با دیدن اشک های دخترک ، قلبش تکانی خورد. انگشت شستش را زیر چشمان ارغوان کشید و زیر لب آرام زمزمه کرد.

خدا لعنتم کنه

اما ارغوان شنید و دلش طاقت نیاورد.

_ خدا نکنه

چگونه دل این مرد به دل این دخترک گره نمی خورد.. مگر می توانست.. مهربانی و محبت بی ریایش حتی وقتی کسی به او بدی میکرد را هیچ وقت از یاد نمی برد انگار که بدی به قلب دخترک راه پیدا نمی کند و در قلب او فقط به روی خوبی ها باز است..

ارغوان سر روی سینه مردش گذاشت و معصوم گفت:

_ لطفا دیگه هیچ وقت سرم داد نزن حتی اگه کار اشتباهی کرده باشم

یزدان بار دیگر خودش را لعنت کرد. چطور توانسته بود سر این دختر داد بزند.. چطور دلش آمده بود.. لعنت به

خودش..#هیپنوتیزم

#پارت 112

#کپی_ممنوع

نگار می خندید و در گوش داماد پچ پچ میکرد.

ارغوان لبخندی به نگار زد. چقدر راحت بود..

انگار نه انگار که به تازگی به سهیل محرم شده است..

جوری با در گوشی صحبت می کند که انگار چند سالی است با هم هستند..

شیرینی اش را خورد و به نیم رخ جدی یزدان نگاه کرد.

سرش در گوشی بود و حواسش آنجا نبود.

_ زنداداش

سر برگرداند و یاسان را دید. یک را موز را در دهانش داشت و دیگری را در آن یکی دستش.

پسرک پر خور.

_ جانم؟

_ میای با من برقصی؟

سر یزدان یک ضرب بالا آمد. و ارغوان خندید.

تا الان که حواسش پرت بود اما تا اسم رقص آمد ، حواسش جمع شد.

ارغوان به نگار و سهیل نگاه کرد که روی سکو دست دور گردن هم و دست دور کمر هم در حال تکان خوردن با آهنگ بودند. لبخند غمگینی زد. او هیچگاه چنین تجربه ای را نداشته و شاید هم نخواهد داشت.

تا خواست بگوید نه ، دستش در دست یزدان قرار گرفت و فشرده شد. یزدان ، ارغوان را به سمت پیست رقص برد و ارغوان هاج و واج به او خیره شده بود..

_من خجالت میکشم!

اما یزدان بود و یک دندگی اش.

_یزدان!

با حرص نام او را صدا زد.

یزدان دستهایش را روی پهلوهایی دخترک گذاشت و خیره به چهره ی زیبای ارغوان لب زد. _جانم

و زبان ارغوان قفل شد با جانم گفتن او.

ارغوان دوست داشت زمان همانجا بایستد و متوقف شود و او بماند و یزدان.

چند دقیقه در حال خودشان بودند و نگاه های پر عشق بود که بینشان در سکوت رد و بدل میشد. اما صدای سهیل باعث شد از آن حال و هوای عشق خارج شوند.

_اوو حاجی تو هم عوض شدی ها! میرقصی میخندی

بعد رو کرد به سمت ارغوان و چشمکی زد.

_زنداداش چی دادی به خورد این پسر خاله ی ما!

یزدان اخم هایش را در هم کشید.

_خفه شو سهیل تا خفت نکردم نگار که روی شوهرش حساس بود سکوت نکرد و با پرویی جواب یزدان را داد.

_ببخشیدا یزدان خان اما حواستون به حرف زدنتون باشه! با آقا سهیل درست صحبت کنید!

ارغوان خنده اش گرفته بود ، کلکل بینشان زیادی بامزه بود ، نگار هم خوب هنرنمایی میکرد . از دست این نگار شوهر ندیده! اما سهیل لبخند پیروز مندانه ای رو به یزدان زد و دست در دست همسرش از کنار آنها دور شد.

اما ارغوان با لبخند به نیمرخ اخمو اما جذاب یزدان زول زده بود و در دل به اخم های او هم قربان صدقه میرفت. تمام خصوصیات یزدان به نظرش جذاب می آمد.

همین حالا دوست داشت او را محکم بغل کند و به دخترانی که به او زول زده بودند و در گوشی پیچ می کردند ثابت کند که یزدان مال اوست.

اما دست انداخت و دستان ظریفش را قفل دستان بزرگ و مردانه یزدان کرد.

سر یزدان به سمت او متمایل شد و بهم زول زدند. #هیپنوتیزم

#پارت 113

#کپی_ممنوع

از صبح کار حیاط را تمام کرده بود و خسته شده بود.

دوست داشت یک حمام آب گرم بگیرد، تا کوفتگی بدنش از بین ببرد. لباسهایش را یکی یکی کند و بی توجه به وان سفید، دوش آب را باز کرد و بعد تنظیمش زیرش ایستاد.

حرکت آب روی بدنش انگار آن نیمچه خستگی را هم از بین برد.

سرش را بالا گرفت. آب به پشت پلک های بسته اش میخورد و لبخند ارغوان را به ارمغان می آورد..

یکی از چندین شامپوهای یزدان را برداشت و کمی کف دستش ریخت و به موهایش کشید.

سریع کف کرد، دوبار این کار را تکرار کرد و بعد با لیف نو و تمیز و شامپو بدن سرسری خودش را شست و بعد آب کشی شیر آب را بست.

حوله ی صورتی رنگش را دورش پیچید و با حوله ی کوچکتری موهایش را مهار کرد و از حمام خارج شد.

سرکی کشید، داخل اتاق کسی نبود، یزدان هم گرم مشغول صحبت با احمد بود.

با خیال راحت روی صندلی جلوی میز

آرایش نشست و به گونه های سرخ از آب گرمش خیره شد.

کرم مرطوب کننده را برداشت و دستانش را مرطوب کرد.

و از کشوی اول که دیده بود یزدان سشوارش را در آن می گذارد سشوار را برداشت.

هوا سرد بود و دلش نمیخواست سرما

بخورد. با همان حوله ی دورش مشغول خشک کردن موهایش شد.. هنوز مشغول خشک کردنشان بود که در اتاق باز شد و یزدان وارد شد.

هر دو خشکشان زده بود.. دخترک از شرم و او از...

چرا..؟

چشمان ارغوان به یکباره گرد شدند و دل یزدان باز تکان خورد.

_ به دقیقه برو بیرون تا لباسامو بپوشم

گفت اما یزدان برگشت و در را قفل کرد و با دو قدم خود را به ارغوان رساند.

با همان نگاه مات و جدی دستش روی لب دخترک قرار گرفت و از زیر دندان

هایش خارجش کرد و بم زمزمه کرد:

_ نکن اینکارو با این بیچاره ها!

ارغوان آب دهانش را قورت داد.. از شدت هیجان تمام تنش آرام میلرزید.

نگاه هوشیار و جدی اش را در نگاه دختر مقابلش دوخت و لب زد:

_ تو ماله منی مگه نه؟!

سینه ی ارغوان انگار گنجایش قلبش را نداشت و میخواست آن را از راه حلقش به بیرون پرت کند..تند تپیدن قلبش واضح بود..یزدان دستش را روی قلب او گذاشت و با لبخند محوی زمزمه کرد:
_ عین گنجشک میزنه.

دست ارغوان را هم بلند کرد و روی سینه ی خودش، درست جای قلبش گذاشت.
چشمان دخترک یکبار بسته شدند و دوباره باز شدند..قلب یزدان هم زیر دستانش تند میزد..
با حال دگرگون شده اش هیچ کاری جز نگاه کردن در نگاه او نداشت..#هیپنوتیزم
#پارت114
#کپی_ممنوع

دستش را بین موهای نمدار ارغوان فرو کرد و سرش را پایین آورد و میان موهای خیس او عمیق دم گرفت.
چشمان دخترک از این حس زیبا بسته شد..او این مرد را دوست داشت تا آخر عمرش..
او این اخموی همیشه زورگو را دوست داشت..
سرش را به معنای مثبت تکان داد و این یعنی اجازه.
موهای فرش که حالا به سبب آب کمی لخت شده بود دور صورتش ریخته و عطر شامپو بینی یزدان را مالش داد...سر که بلند کرد چهره اش دریایی از آرامش بود...دستش نرم زیر پاهای برهنه و سفیدش نشست و در یک حرکت بلندش کرد...دخترک جیغ نکشید تنها پیراهنش را سفت در دستانش گرفت و چشمانش را بست...همچنان می لرزید و مطمئنا لرزشش را زیر دستش حس میکرد...دقیقه ای یخ میکرد و بعد داغ میشد از خواستنش...نرم روی تخت فرود آمد.

دستانش را دو طرف سر او گذاشت و با فاصله ای که نفسش پوست ارغوان را میسوزاند نفس کشید.. چشمان خیسش را باز کرد..خیس بودند از شدت خواستن...با نگاه گنگ و مات شده اش لبش را دوباره زیر دندان کشید و رهايش کرد..همچنان نگاهی به خیزی چشمان او بود..او بی تجربه تر از آنی بود که بداند باید چه کند اما حالا این یزدان بود که میخواست و او هم میخواست..

دستانش را دور گردنش حلقه کرد و با بلند کردن سرش فاصله را به صفر رساند..پلک های او هم با پلک های یزدان سقوط کرد...یک سقوط شیرین...یک سقوط رویایی..
دستش محکم کمر او را در برگرفت و حوله ی او و پیراهن یزدان پای تخت سقوط کرد و پرستش آغاز شد..

پیچک عشق دورشان را گرفت..و عشق بود و محبت و احساس خوشبختی..#هیپنوتیزم
#پلرت115

#کپی_ممنوع نیمه شب بود و دخترک درد داشت..چراغ خواب را روشن کرد و به یزدان کنار دستش نگاه کرد.. او داشت از درد به خودش می پیچید و آقا راحت خوابیده بود..

اما دلش نمی آمد او را بیدار کند..لباس پوشید و به سمت در رفت..اما در قفل بود..
ناامید برگشت و به میز نگاه کرد اما کلید آنجا نبود..
دلش میخواست بگیرد..اما نمیشد..

باید جای نبات یا دمنوش می خورد تا حالش بهتر شود..

حالش از سر شب خوب بود اما حالا یک هویی زید دلش بدرد آمده بود و ارغوان دلش نازکش می‌خواست..

دست روی بازوی لخت یزدان گذاشت و تکانش داد.

_ یزدان! کلید و کجا گذاشتی؟

یزدان هومی گفت و قلتی زد.

حالا پشتش به ارغوان بود.. و ارغوان پر بغض بار دیگر یزدان را تکان داد.

_ یزدان! با توعم!

یزدان چشمانش را باز کرد و گنگ پرسید.

_ چی شده؟

ارغوان دلش را فشار داد و نالید.

_ کلید و کجا.. گذاشتی؟

یزدان لامپ اتاق را کامل روشن کرد و با دیدن بغض دخترک از جایش پرید.

_ حالت بده؟ وای خداااا

کف دستش را محکم به پیشانی اش کوبید.

ارغوان روی تخت نشست و دست روی بازوی او گذاشت.. و سعی کرد لبخند بزند.

_ نه خوبم فقط یکم زیر دلم تیر می‌کشه

ارغوان همین بود.. دوست نداشت دیگران بخاطر او انیت شوند.. خصوصاً یزدان..

یزدانی که از سر شب هر ثانیه حال او را پرسیده بود.. و استرس او را داشته بود..

یزدان او را آرام روی تخت نشانده.

_ تو دراز بکش من الان میام!

ارغوان نفهمید که یزدان کلید را از کجا برداشت و پایین رفت.. فقط لب فشرد تا او زود برگردد..

یزدان وارد آشپزخانه شد و مستاصل به در و دیوار لشپزخانه خیره شد.. آن قدر هول کرده بود که نمی‌دانست باید چکار کند..

چای ساز را به برق زد تا آب به جوش بیاید.. این تنها کاری بود که بلد بود..

او نمی‌دانست نبات ها را مادرش کجا می‌گذارد..

چنگی به موهایش کشید و دوبار طول آشپزخانه را طی کرد..

در آخر به سمت اتاق پدر و مادرش رفت و چند ضربه به در اتاق زد.

خداوشکر خواب مادرش هم مثل او سبک بود.

_ مامان بیا کارت دارم!

معصومه چشمانش را مالید و با تعجب به پسرش نگاه کرد.. لباسش را برعکس تنش کرده بود..

_ چی شده یزدان؟

یزدان موهایش را چنگ زد.

_ هیچی! فقط ارغوان حالش یکم بده.. یعنی زیر دلش تیر می‌کشه.. بعد من نمیدونستم باید چیکار کنم..

_ پرپود شده لابد؟ این بچه هر موقع پرپود میشه همینجوریه..

یزدان سر پایین انداخت.

_ نه پرپود نشده!

معصومه به سر پایین پسرش نگاه کرد و لبخندی زد.. انقدر هول شده بود که نفهمیده لباسش را چپه پوشیده.. ته ماجرا را خوانده شد و به سمت آشپزخانه رفت.

چند دقیقه بعد دو لیوان دمنوش و چای نبات به دست یزدان داد، با یک بسته قرص..

یزدان نفسش را فوت کرد و تند وارد اتاق شد.

اما با دیدن ارغوان خوابیده هنگ کرده همان دم در ایستاد. #هیپنوتیزم

#پارت 116

#کپی_ ممنوع

تا صبح بالای سر دخترک بیدار مانده بود.. نگرانش بود.. لحظه ای با خود میگفت کاش او را بیدار کند تا چای نباتش را بخورد و لحظه ای دلش نمی آمد او را بیدار کند..

لحظه ای خودش را لعنت میفرستاد و لحظه ای لبخند میزد..

لحظات عاشقانه ای که با هم داشتند جلوی چشمانش بود.. نجابت و حیای دخترکش برایش قابل تحسین بود و دیشب او با هر خجالت و لبخند دخترک عاشقتر از قبل شده بود. او

او از امشب به بعد مرد او شده بود و این یکی شدنشان، پیوند بینشان را محکمتر کرده بود.. عشق میانشان انگار صد برابر شده بود و یزدان دوست داشت او را به آغوشش بگیرد و بفشارد.

ارغوان آرام لای پلک هایش را باز کرد و خمیازه ی کوتاهی کشید.. که با دیدن یزدان کنارش لبخندی زد.

_ اع سلام صبح بخیر

یزدان دستی روی موهای فر دخترک کشید و بم جواب داد.

_ صحبت بخیر خانومم

ارغوان خجالت زده از یادآوری دیشب سر روی سینه ی او گذاشت و لب گزید.

اما یزدان کنار گوش او با همان صدای خشدارش که حالا آرام صحبت می‌کرد گفت.

_ درد که نداری؟

ارغوان بدون جواب دادن، به معنای نه سر تکان داد و دست روی سینه ی یزدان گذاشت.

دروغ نمی‌گفت، واقعا دردی نداشت..فقط ضعف داشت.

سرش را بالا گرفت و در صورت یزدان با لب هایی بر چیده گفت.
_ فقط گشتمه

یزدان کوتاه و مردانه خندید و غنچه ی لبان دخترک را تند بوسید.

ارغوان به یزدان که خیلی جدی در حال رانندگی بود نگاه کرد و در دل قربان صدقه ی آن اخم هایش رفت.

_ ارغی صدای آهنگو زیاد کن!

از آینه به نگار نگاه کرد و طبق خواسته ی او صدای آهنگ را بالا برد.
نگار و سهیل بلند بلند با آهنگ همخوانی می‌کردند.
عشق میان هر کس چقدر متفاوت بود.

ارغوان و یزدان نگاه عاشقشان را بهم پرتاب می‌کردند و با چشمهایشان قربان صدقه هم می‌رفتند و نگار و سهیل جور دیگری..

تو ی قلب من تویی و جای دیگه نیست دل تو مٹ خیلای دیگه نیست
تو هرچی باشی قلب من میمونه بات ببین چقد افاقه کرده خوبیات
کی گفته تو برای قلب من کمی تموم زندگیم تویی تو قلبمی
یه عمره تو دلم اسیر قلبتم تو مقصدی و تو مسیر قلبتم
تو قلبمی تو

قلبتم یزدان دست ارغوان را گرفت و زیر دست خودش روی دنده ماشین قرار داد.
دخترک با عشق خیره حرکت او شد.

_ عاشقت شدم عمیقه حس بینمون حسرتش میمونه روی قلب خیلای
دست من که نیست تموم زندگیم تویی حس بینمونو دست کم نگیریا

بودن کناره تو شده تنها آرزوی من فقط

این محاله که یه روزی قلبمو ازت بگیرمو ببینی خسته ام ازت

نگار این تیکه از آهنگ و بلند از بقیه تیکه هاش خوند و سهیل محکم بغل کرد.
_ هیشکی غیر تو نمیتونه قلبمو بگیره از خودم

ارغوان لب گزید و دوباره به یزدان خیره شد.

دیدمت یه لحظه قلبم از تو سینه پر گرفتو تا همیشه عاشقت شدم

تا همیشه عاشقت شدم

عاشقت شدم عمیقه حس بینمون حسرتش میمونه روی قلب خیلیا
دست من که نیست تموم زندگیم تویی حس بینمونو دست کم نگیریا#هیپنوتیزم

#پارت117

#کپی_ممنوع

ارغوان حس میکرد خوشبخت ترین دختر دنیااست..

می‌خندید و شاد بود..چون کسی را داشت که عمیقا او را دوست داشت و متقابلا او هم او را همان اندازه دوست داشت..

هر لحظه مراقب او بود و چه چیز برای یک دختر مهمتر از حمایت و مراقبت است..

آن هم دختری محبت ندیده چون ارغوان..او محبتی از جنس مردانه ندیده بود در زندگی اش..محبتی از جنس پدرانه..و حمایت و غیرت..

او با داشتن یزدان هم حس داشتن برادر را چشیده بود..هم حس داشتن پدر را..هم حس داشتن همسر را..

چون او مانند یک پدر حامی بود و مانند یک برادر کمک حالش بود و مانند یک همسر همراه همیشگی اش بود..یک همراه عاشق..

پرتغال دستش را پوست گرفت و از جایش بلند شد و به سمت یزدان رفت..کنار او نشست و پیش دستی را به سمت او گرفت.
_بفرمایید عزیزم

تکه تکه پرتغال گوشت شد و نشست به جان یزدان..اصلا چرا آن پرتغال طعم دیگری داشت..

تکه ای برداشت و آن را نزدیک دهان ارغوان گرفت.

خیره شد در چشم های درشت او.

ارغوان پرتغال را از دست یزدان خورد و نخودی خندید.

در سکوت بهم عشق میورزیدند و محبت می‌کردند.

نگار بلند قهقهه ای زد که باعث شد نگاه ازعوان از یزدان کنده شود و به سمت نگار برود.

_خب خب همه بیاین پایین رو زمین بشینیم میخوایم بازی کنیم

خودش بعد از حرفش روی زمین نشست و دومین نفر سهیل بود که کنارش جای گرفت.

ارغوان هم دست یزدان را گرفت و او را با خود به سمت آنها کشاند..از اخم هایش فهمیده بود که زیادی از بازی خوشش نمی آمد.. و مطمئن یزدان این کار ها را بچه بازی می‌دانست..

نگار دوباره جمع را به دست گرفت.

_خب جرعت حقیقت یا پاستور؟

چشمان ارغوان درشت شد..نگار با خود از شیراز پاستور آورده بود؟! از او بعید نبود.

سهیل پیش دستی کرد.

_ آقا پاستور!

نگار چشم ریز کرد.

_ چیه نکته از بیان حقیقت میترسی؟

سهیل با تعجب به نگار زول زد.

_ نه عزیزم چه ترسی این جرعت حقیقت بچه بازیه بابا!

اصن جرعت حقیقت حالا که اینطوری شد!

نگار لبخند پیروزمندانه ای زد و در عرض یک دقیقه با بطری آبی برگشت.

_ ماشالله با تجهیزات اومدی خانومم

نگار بوسی هوایی با کف دستش برای سهیل فرستاد که ارغوان بجای او خجالت کشید و سر پایین انداخت..نگار چقدر پرو بود..
خجالتی نبود..

یزدان پوفی کشید و به دست نگار که در حال چرخاندن بطری بود نگاه کرد.

بطری چرخید و چرخید و به نگار و ارغوان افتاد.

_ جرعت یا حقیقت؟ نگار لبخند پیروزمندانه ای زد و با نگاه به سهیل گفت:حقیقت!

ارغوان به چهره ی پر انرژی رفیقش نگاه کرد.

_ اوم..بگو بزرگ ترس زندگیت و کی تجربه کردی؟

نگار بدون معطلی جواب داد.

_ اون روزی که داشتم باهات تلفنی حرف میزدم یهو گوشی قطع شد و دیگه جواب ندادی

ارغوان فهمید کی را می گوید به غیر از او بقیه هم فهمیدند کدام روز..همان روزی را می گوید که توسط جمشید دزدیده شده بود..#هیپنوتیزم

#پارت 118

#کپی_ممنوع

لبخند ارغوان عمیقتر شد..نگار همیشه به او ثابت کرده بود که تنها یک دوست نیست..او به معنای واقعی خواهر بود برایش.

سهیل مزه پراند.

_ خب کافیه! هندی بازی بسه! بچرخون ارغوان خانوم

ارغوان بطری را چرخاند، اینبار به نگار و سهیل افتاد.
سهیل قهقهه ای زد اما نگار خودش را از کت و کول نینداخت.

__ خبب! حالا بگو ببینیم حقیقت یا جرعت؟

نگار چشم ریز کرد.

__ حقیقت!

سهیل خندید و دستی به ریشش کشید.

__ بگو ببینم منو بیشتر دوست داری یا ارغوان و؟

سهیل از علاقه ی شدید نگار به ارغوان و برعکس، خبر داشت و فقط می خواست حرص او را در بیاورد.

__ این چه سوالیه؟؟

__ زود بگو؟

نگار واقعا حرصش گرفته بود.

__ معلومه هر دوتونو ، هر دوتون تو یه جایگاه برام عزیزید!

جواب صریح نگار ، سهیل را خاموش کرد و لبخند را به لبان او آورد.

__ منم عاشقتم عشقم!

و این سهیل بود که باعث خنده ی نگار شده بود.

بطری چرخید و اینبار به یزدان و ارغوان افتاد..این بازی داشت برای یزدان حوصله سر بر میشد..اما حالا نه!

لبخندی گوشه ی لبش آمد و زود محو شد.

__ جرعت یا حقیقت؟ ارغوان متعجب به چشمان یزدان نگاه کرد.از چشمانش شرارت می باریدند و ارغوان معنای این شیطننت

توی چشمان او را نمی فهمید..گیج لب زد.

__ جرعت؟

یزدان پیروزمندانه تک ابروی پر پشتش را بالا انداخت..همانی شده بود که میخواهد.

بلند گفت.

__ من میخوام بعدا بهش بگم!

نگار اعتراض کرد.

__ یعنی چی بعدا یزدان خان این بازی قانون داره!

همین الان باید بگید!

نگار زبانش هفت متر بود حتی در مقابل یزدان..

یزدان اخم هایش در هم شد..و سهیل در گوش نگار چیزی گفت که او بالاخره ساکت و تسلیم شد.

ارغوان گنگ به یزدان نگاه کرد و هر چه کنکاش میکرد نگاه او را..نمیتوانست بفهمد چه تصمیمی دارد..

_ جرعت!

نگار به سمت سهیل جهید و لپ او را کشید.

_ بگو حقیقت! بدو

سهیل خندید و گفت.#هیپنوتیزم

#پارت 120

دریا در این ساعت زیاد شلوغ نبود..بیشتر جوان ها بودند.. با چشم هایش دنبال نگار و سهیل گشت و آنها ها را در آب دید..پاچه هایشان را بالا کشیده بودند و روی هم آب می پاشیدند..

لبخندی زد که صدای بم یزدان در گوشش پیچید.

_ دوست داری بری تو آب؟

صادقانه سر تکان داد.

یزدان خم شد..پایین پتی ارغوان و پاچه های شلوار گشاد او را چند سانت بالا زد..پاچه های شلوار خودش را تا زیر زانو بالا زد و دست ارغوان را گرفت و به سمت دریا رفتند..
شن های زیر پایش به او حس خوبی میداد..

پایش را روی آب قرار داد..فکر میکرد آب سرداست اما خوب بود..نه سرد بود و خیلی گرم..ولرم بود..
در دست یزدان روی شن و آب راه رفتند و حرف زدند و خندیدند و خوشبختی را با هم در کنار دریا چشیدند..

نگار لباس خواب حریر را در تنش بررسی کرد و رژش را برای بار سوم تمدید کرد..استرس داشت..اما دیگر وقتش بود..لباس لیمویی رنگش خوب به پوست سبزه اش می آمد..و زیبا شده بود..

صدای در را که شنید خودش را به زیر پتو فرستاد و پتو را روی سرش انداخت..

ارغوان با شنیدن صدای جیغ نگار سرجایش نشست و ترسیده به یزدان نگاه کرد.
از همه چیز خبر داشت..اما صدای نگار او را ترسانده بود..

_ چی شده؟

در جواب یزدان چیزی نگفت..

یزدان از جایش بلند شد و به سمت در رفت.. ارغوان هم مانتویش را پوشید و به دنبال او راه افتاد.

سهیل پشت در اتاق در حال در زدن بود.

_ نگار جان در و باز کن.. با هم حرف بزنیم.. بابا! من غلط کردم خوبه

ارغوان اخم کرد.

_ چی شده؟

سهیل برگشت و لیخند مسخره ای زد.

_ چیزی نشده داداش.. زدم به تیپ و تاپ همدیگه..

سرخ شد و سرش را پایین انداخت

_ ببخش بیدارتون کردم.. برید خوابید من الان حلش میکنم

سهیل موهایش را چنگ زد و نالید.

_ در هم باز نمیکنی لااقل یه بالش بهم بده کجا خوابم تا صبح نامرد!

نگار در را باز کرد و بالش و پتوی نازکی را در صورت سهیل پرت کرد و دوباره در را بست.

ارغوان از پله ها پایین آمد و با دیدن سهیل مچاله شده روی کاناپه تعجب کرد.

یعنی تا صبح آنجا خوابیده بود..؟

وارد آشپزخانه شد و زیر سماور را روشن کرد. با صدایی از پشت سرش برگشت و به نگار نگاه کرد.

_ سلام صبح بخیر

نگار خودش را روی صندلی میز ناهارخوری انداخت و نالید.

_ چه سلامی! دیدیش؟ بمیرم براش تا صبح رو همون مبل خوابیده..

ارغوان نخودی خندید و لیوان ها را یکی یکی در سینی گذاشت.

_ خودت که بیرونش کردی

چشمان نگار درشت شد.

_ شما همیدین؟

واای صدامونو شنیدین؟

ارغوان سر تکان داد.

و نگار باز نالید.

_وای خدا آبروم رفت..ینی یزدانم فهمید قضیه رو؟

_صدات و شنیدیم اومدیم بیرون اما اصل قضیه رو فکر میکنم متوجه نشد

_الهی بگردم براش..طفلك و چجوری من بیرونش کردم

ارغوان همانطور که چای میریخت به حرف های نگار گوش میداد..همیشه تصمیمش را سریع و بدون فکر می گرفت و بعد از آن پشیمان میشد..

یزدان موهایش را مرتب کرد و به سهیل نگاه کرد..مردانه خندید.

_سهیل بلند شو! چرا اینجا خوابیدی؟

سهیل چشمانش را باز کرد و خمیازه ای کشید.

_گردن و پا و همه ی اعضا و جوارح

بدنم خشک شد

گردنش را مالید..یزدان دستی به ریشش کشید و خنده اش را قورت داد.

_میبینم که خوب مشکلات و حل کردی

سهیل با همان چشمهای پف کرده اش نالید.

_هی دست رو دلم نزار که خونه..این آشیه که ننم برام پخته..یکی نیس بگه حاجی نونت کم بود دونت کم بود زن میخواستی چیکارر

سر نزدیک گوش یزدان برد.

_بدبختی اینه کمر بند مشکیه بابا میترسم بهش بگم بالا چشت ابرویه#هیپنوتیزم

#پارت119

_حقیقت!

او عاشق همین دیوانه بازی های نگار شده بود..از وحشی بازی های او خوشش می آمد.

نگار لبخند دندان نمایی زد.

_زود بگو ببینم قبل من عاشق کس دیگه ای شده بودی یا نه؟

سهیل خندید و مرموز گفت.

_نه!

نگار با دیدن خنده ی او حرصی شد و از جایش بلند شد..سهیل دوید و نگار پشت سر او..

_وایسا کاریت ندارم!میگم وایسا!

صدای خنده ی سهیل و ارغوان با صدای جیغ نگار همراه بود اما یزدان تنها با نیمچه لبخندی نظاره گر ماجرا بود.. دو دقیقه بعد صدای بلند خنده ی نگار از اتاق آمد و ارغوان به یزدان نگاه کرد. یزدان هم دست ارغوان را گرفت و او را به دنبال خود کشاند.

نگار می‌خندید و سعی داشت دست های سهیل را مهار کند.

_اع..نکن سهیل..وای..خدااا..شاشیدم

سهیل بالاخره دست از قلقلک او برداشت و خودش را پرت کرد روی تخت..درست کنار او.. نگار خندید و به سمت سهیل یورش برد..او را محکم بغل گرفت و از بازوی ورزیده ی سهیل که در آن تیشرت چسب بدجور خودنمایی می‌کرد گاز محکمی گرفت..صدای آخ سهیل بلند شد اما نگار محکمتر او را بغل کرد.
_حقته عشقم! تا تو باشی دیگه فرار نکنی

سهیل روی او خم شد و با شیطنت در نی نی چشمان او زول زد..نگار خندید..اما خنده اش با هجوم لب های سهیل به لب هایش خفه شد..

_ارغی بیا دیگه ای بابا!

نگار با چشم غره ی یزدان ساکت شد و نگاهش را به در و دیوار داد. ارغوان کیفش را روی شانه اش تنظیم کرد و به آن ها پیوست.

نگار سقلمه ای به پهلوی ارغوان زد.

_حاجی به قرآن نزدیک بود برینم به خودم سر صبحی!

_چرا؟

_تا صدات زدم ارغی این شوهر خشنیت یک اخمی کرد سمتم که خوب نگاه گرفتم ازش سریع..چه جوری با این سر میکنی تو..همش اخمه

ارغوان دستش را جلوی دهانش گرفت و خندید.

نگار چشمکی زد و به سهیل که دو قدم جلوتر از آن دو در کنار یزدان داشت راه می‌رفت اشاره کرد.

_آقایی من که قربونش برم خیلی آقاس شوخ،پایه،جنتلمنه اصن

ارغوان با عشق به یزدان نگاه کرد..چقدر راه رفتنش از پشت هم زیبا بود..مقتدر و مردانه قدم بر می‌داشت..دیشب را در آغوش آن شانه های پهن و ورزیده اش صبح کرده بود..

صدای موج دریا که به گوشش خورد..لبخندی زد و به دویدن نگار و سهیل به سمت دریا نگاه کرد. یزدان دست او را در انگشتان مردانه اش قفل کرد.

_چقدر هوا خوبه

دمی عمیق گرفت.

_سردت نیست؟

سرش را به دو طرف تکان داد.

_نه عزیزم

دیدن دریا با آن موج های آرامش..دلت را آرام میکرد و ذهنت را آرام تر..#هیپنوتیزم

#پارت 120

دریا در این ساعت زیاد شلوغ نبود..بیشتر جوان ها بودند.. با چشم هایش دنبال نگار و سهیل گشت و آنها ها را در آب دید..پاچه هایشان را بالا کشیده بودند و روی هم آب می پاشیدند..

لبخندی زد که صدای بم یزدان در گوشش پیچید.

_دوست داری بری تو آب؟

صادقانه سر تکان داد.

یزدان خم شد..پایین پتی ارغوان و پاچه های شلوار گشاد او را چند سانت بالا زد..پاچه های شلوار خودش را تا زیر زانو بالا زد و دست ارغوان را گرفت و به سمت دریا رفتند..
شن های زیر پایش به او حس خوبی میداد..

پایش را روی آب قرار داد..فکر میکرد آب سرداست اما خوب بود..نه سرد بود و خیلی گرم..ولرم بود..
در دست یزدان روی شن و آب راه رفتند و حرف زدند و خندیدند و خوشبختی را با هم در کنار دریا چشیدند..

نگار لباس خواب حریر را در تنش بررسی کرد و رژش را برای بار سوم تمديد کرد..استرس داشت..اما دیگر وقتش بود..لباس لیمویی رنگش خوب به پوست سبزه اش می آمد..و زیبا شده بود..

صدای در را که شنید خودش را به زیر پتو فرستاد و پتو را روی سرش انداخت..

ارغوان با شنیدن صدای جیغ نگار سرجایش نشست و ترسیده به یزدان نگاه کرد.
از همه چیز خبر داشت..اما صدای نگار او را ترسانده بود..

_چی شده؟

در جواب یزدان چیزی نگفت..

یزدان از جایش بلند شد و به سمت در رفت..ارغوان هم مانتویش را پوشید و به دنبال او راه افتاد.
سهیل پشت در اتاق در حال در زدن بود.
_نگار جان در و باز کن..با هم حرف بزنیم..بابا! من غلط کردم خوبه

ارغوان اخم کرد.

_چی شده؟

سهیل برگشت و لیخند مسخره ای زد.
_چیزی نشده داداش..زدیم به تیپ و تاپ همدیگه..

سرخ شد و سرش را پایین انداخت
_ببخش بیدارتون کردم..برید بخوابید من الان حلش میکنم

سهیل موهایش را چنگ زد و نالید.
_در هم باز نمیکنی لااقل یه بالشت بهم بده کجا بخوابم تا صبح نامرد!

نگار در را باز کرد و بالش و پتوی نازکی را در صورت سهیل پرت کرد و دوباره در را بست.

ارغوان از پله ها پایین آمد و با دیدن سهیل مچاله شده روی کاناپه تعجب کرد.
یعنی تا صبح آنجا خوابیده بود..؟

وارد اشپزخانه شد و زیر سماور را روشن کرد.با صدایی از پشت سرش برگشت و به نگار نگاه کرد.
_سلام صبح بخیر

نگار خودش را روی صندلی میز ناهارخوری انداخت و نالید.
_چه سلامی! دیدیش؟ بمیرم براش تا صبح رو همون مبل خوابیده..

ارغوان نخودی خندید و لیوان ها را یکی یکی در سینی گذاشت.
_خودت که بیرونش کردی

چشمان نگار درشت شد.

_شمام فهمیدین؟
واای صدامونو شنیدین؟

ارغوان سر تکان داد.

و نگار باز نالید.

_وای خدا آبروم رفت..ینی یزدانم فهمید قضیه رو؟

_ صدات و شنیدیم اومدیم بیرون اما اصل قضیه رو فکر میکنم متوجه نشد

_ الهی بگردم براش.. طفلک و چجوری من بیرونش کردم

ارغوان همانطور که چای میریخت به حرف های نگار گوش میداد.. همیشه تصمیمش را سریع و بدون فکر می گرفت و بعد از آن پشیمان میشد.. یزدان موهایش را مرتب کرد و به سهیل نگاه کرد.. مردانه خندید.
_ سهیل بلند شو! چرا اینجا خوابیدی؟

سهیل چشمانش را باز کرد و خمیازه ای کشید.

_ گردن و پا و همه ی اعضا و جوارح

بدنم خشک شد

گردنش را مالید.. یزدان دستی به ریشش کشید و خنده اش را قورت داد.

_ میبینم که خوب مشکلات و حل کردی

سهیل با همان چشمهای پف کرده اش نالید.

_ هی دست رو دلم نزار که خونه.. این آشیه که ننم برام پخته.. یکی نیس بگه حاجی نونت کم بود دونت کم بود زن میخواستی
چیکارر

سر نزدیک گوش یزدان برد.

_ بدبختی اینه کمر بند مشکیه بابا میترسم بهش بگم بالا چشت ابرویه#هیپنوتیزم

#پارت 121

یزدان دستش را پشت کمر سهیل زد.

_ خدا همراهت باشه برادر

_ بابا من دیشب قات زدم.. تا دیدم دردم اومد.. جیغ کشیدم و از اتاق بیرونش کردم.. خدا لعنتم کنه.. خدا من چیکار کردم با بچه

ارغوان ریز خندید و در یخچال را بست.

_ حالا چجوری آستی کنم باهاش؟

_ تو بلدی!

صبحانه یشان را در سکوت خوردند و کسی حتی یک کلمه حرف هم نزد.. سهیل برعکس امروز یزدان یک من اخم داشت.. و
نمیشد آن را با ده تن غسل خورد.

_ شما نمایا دیگه؟

نگار آرام گفت.

نه دیگه شما برید من کلی کار دارم باید برم منت کشی
بهتون خوش بگذره بهتون

ارغوان گونه ی نگار را بوسیده بود و از او خداحافظی کرده بود.

ارغوان و یزدان وارد پاساژ شدند..و خرید کردند..ارغوان برای تک تک چیزهایی که خریده بود ذوق کرده بود..حتی برای آن
جوراب های قرمز رنگی که رویش قورباغه داشت..او عاشق چنین چیزهای فانتری و با مزه ای بود..
برای پروین یک پیراهن خوشرنگ جگری گرفتند و برای معصومه هم رنگ دیگری از آن پیراهن را برداشتند..
برای یاسان یک بازی فکری و برای احمد هم یک کتاب..
اع یزدان لواشک

یزدان به ذوق لای برق چشمان مشکی اش خیره شد.
و با دو ظرف پر از لواشک برگشت.

ارغوان اومی گفت و قاشقی پر از لواشک را در دهانش گذاشت.
_ آخ من میمیرم برا اینا میدونی چند وقته لواشک نخوردم
من و نگار وقتی شیراز بودیم هر دو سه روز یکبار با هم میرفتیم بیرون و لواشک می‌خوریم

یزدان ظرف لواشک به دست لب زد.
_ من میمیرم برا این چشا

چشمان ارغوان بخاطر ترشی لواشک بسته شدند و سریع باز شدند..

_ میدونستی چشات منو هیپنوتیزم میکنه!

ارغوان لواشکش را قورت داد و هنوز که هنوز بود با شنیدن این حرف ها خجالت میکشید و این نجابت و حیا دست خودش
نبود.

ظرف لواشکش را تمام کرد و لبخندی زد.
_ آخ چه خوشمزه بود

یزدان سر جلو برد و گوشه لبان او را تند بوسید و عقب کشید.
ادای ارغوان را درآورد.
_ آخ چه خوشمزه بود!

دروغ نگفته بود..آن لواشکی که گوشه ی لب او مانده بود در کنار طعم لبان او خیلی خوشمزه بود..ترش و ملس با یک طعم
شیرین و دلچسب قاطی شده بود مگر میشد خوشمزه نباشد..

ارغوان نخودی خندید.

_اون ظرف مال کیه؟ چرا نمیخوریش؟

_با هم میخوریمش! تو از ظرف بخور

به لبان او اشاره کرد و ادامه داد.

_من از به جای دیگه#هپنوتیزم

#پارت122

ارغوان لب گزید.

_بی ادب!

صدای خنده یشان در گوش هر دو پیچید.

نگار لبخندی زد به چهره ی ارغوان.

_ما اینم دیگه! آشتی کرد رفت

ارغوان به نگار اطمینان داشت..اما آن حجم از اخم و عصبانیت سهیل را چگونه خاموش کرده بود..؟.. لابد با سیاست های نگارانه اش..

خوش گذشته بود خیلی هم به ارغوان خوش گذشته بود..البته میشد گفت به همه یشان خوش گذشته بود..

سوغاتی های همه را داد و وارد اتاقشان شد..از صبح سرش گیج میرفت..و نمی دانست چرا..

گرسنه هم نبود.. چشمانش را بست و ملاقه ی روی تخت را روی تخت انداخت.

با صدای تقه ای به در چشمانش را باز کرد و از جایش بلند شد.

یزدان به سمتش آمد و گونه ی او را بوسید.

_وقت خواب! چرا الان خوابیدی سردرد میشی

راست می گفت سر درد شده بود..دستی به پیشانی اش کشید و لبخندی زد..

اما حس کرد دل و روده اش دارد بهم می پیچد و محتویات معده اش بالا می آمد به سمت سرویس دوید و هر چه توانست عوق زد.

یزدان نگران به در بسته زد.

_باز کن در و! ارغوان! چت شد یهو؟

این در و باز کن میگم!

ارغوان در را باز کرد..و با رنگ پریده اش به یزدان نگاه کرد.

یزدان خودش را به او رساند و دست روی بازوهای او گذاشت.

_ چت شده؟ نکنه مسموم شدی؟ چی خوردی از صبح؟

_ فقط کیک

یزدان اخم کرد.

_ لباس بپوش بریم درمانگاه

ارغوان سعی کرد لبخند بزند.

_ الانم خوبم نیازی نیست بریم

یزدان بار دیگر اخم کرد و کتش را برداشت.

_ همینکه گفتم لباس بپوش

یزدان تا رسیدن به درمانگاه چند بار دیگر ماشین را کناری نگه داشت.. و باز تهوع به سراغ ارغوان آمده بود..
یزدان به شدت استرس داشت و آن را میشد از ظاهر آشفته اش فهمید.

_ خانم دکتر! خانوم من تا الان چند بار استفراغ داشته! با اینکه چیز خاصی هم نخورده.. سرش گیج می‌رفته

دکتر از بالای عینکش به یزدان نگاه کرد و لبخندی به روی ارغوان زد.

_ بارداری؟

چشمان ارغوان درشت شدند و یزدان هم ناباور به دکتر خیره شد. _ منظورم اینه تست دادی؟

ارغوان با دهان خشکیده اش لب زد.

_ نه

_ ازدواج کردین؟

یزدان با اخم های درهمش جواب داد.

_ بله

_ عزیزم من چک کردم مشکل خاصی نداری اما به آزمایش بگیر به احتمال زیاد بارداری!

ارغوان استرس داشت.. یزدان دست ارغوان را در دستش گرفت و آن را روی ران پایش قفل کرد.
_ آروم باش!

با صدای نازک زن که اسم او را خوانده بود از جایشان بلند شدند.

_ تبریک میگم جواب آزمایشتون مثبته. شما باردارید!

ارغوان و یزدان هر دو خشک شده بودند..دست ارغوان ناخودآگاه روی دلش نشست..یعنی او حالا در شکمش جنینی داشت..او مادر شده بود..

هر دو در سکوت سوار ماشین شدند و چیزی نگفتند..
این اتفاق برای هر دو غیر منتظره و ناگهانی بود..

ارغوان خندید و لب زد.
_ یعنی ما داریم مامان بابا میشیم؟

ارغوان ، یزدان را بالاخره از شوک درآورد.
_ آره

یزدان می‌خندید و خوشحال بود..مگر چه می‌خواست از دنیا..
بچه ای از خون کسی که دوستش داشت و دیوانه وار عاشقش بود..

روی ارغوان خم شد و دستش را روی شکم تخت او گذاشت.
_ یعنی الان یکی اینجاست؟

ارغوان با چشمانی اشکی سر تکان داد.
_ اوهوم

قطره اشکی ناباور از یک چشم دخترک لغزید.

_ باورم نمیشه یزدان؟

یزدان او را به آغوش کشید و بوسه ای روی سر او کاشت.
_ باید باورت بشه مادرچم!

ارغوان به اسم جدیدش خندید و این اسم را خیلی دوست داشت..هر دو در دل خدا را شکر کردند..و این نشانه ی خوشبختی
یشان بود..ثمره و میوه عشقشان بود..

_ وای یزدان نگو بهشون! من خجالت میکشم

یزدان گوشه ی لب او را بوسید.
_ خجالت چی؟

ارغوان سر پایین انداخت.
_ خب خجالت میکشم دیگه اع

یزدان مردانه خندید.

_ آخرش که باید بفهمن

ارغوان پوفی کشید.. او راست می گفت.. آخرش که باید می فهمیدند.. چه الان چه دو سه روز بعد.. #هیپنوتیزم
#پارت123

ارغوان سر پایین انداخت و خجالت زده لبخند کوچکی زد.

معصومه کنار او جلی گرفت و دو طرف گونه های او بوسید.
_ الهی بگردمت من عروس قشنگم مبارک باشه ایشالله

پروین به طرف ارغوان رفت و او را به آغوش کشید.
_ عمه فداتون شه مامان کوچولو

گونه های ارغوان از خجالت صورتی شده بود.
_ ممنون

احمد پیشانی ارغوان و یزدان را به ترتیب بوسید.
_ مبارک باشه ایشالله پا قدمش خیره

ارغوان خجالت زده عمویش را بغل کرد و حس پدر داشتن را بار دیگر تجربه کرد.

یزدان اخم هایش را بیشتر در هم کرد و به ارغوان زول زد.
_ جوجه چرا از من حساب نمی بری تو!؟

ارغوان خندید و لب او را کشید و صدایش را بچگانه کرد.
_ آخه تو انقد گوگولی من چرا باید ازت بترسم!

یزدان با شنیدن صدای بچگانه ارغوان خنده اش گرفته بود اما آن را خورد تا همین یک درصد جذبه باقی مانده اش را حفظ کند.
_ چشاتو برا من سنجاب نکن!
تو که اینجوری هستی فردا اون فندقم ازم حساب نمی بره!

اما ارغوان خندید و دلش قنچ رفت برای فندقشان.. یزدان را بغل کرد.

_ ارغوان جان مادر بیا برات کله پاچه بار گذاشتم مقویه!

ارغوان خندید و روی صندلی نشست.. دلش نیامد ذوق معصومه را کور کند.. با اینکه صبح به یزدان گفته بود هوس کله پاچه کرده است.. و یزدان او را به کله پزی برده بود و او را به خواسته اش رسانده بود.

پروین دمنوش دم کرده اش را به همراه باقلوای دوست داشتنی برادرزاده اش را مقابل ارغوان گذاشت.
_ بخور جون بگیری!

_ مرسی عمه

باقلوا را برداشت و گاز بزرگی از آن گرفت. پروین می دانست ارغوان عاشق باقلوای شیرازی آن هم نارگیلی اش بود. و پروین خیلی خوب آن را درست میکرد.

گوشی اش را برداشت تا با یزدان تماس بگیرد.
_ جانم

ارغوان نخودی خندید و در دلش پروانه های آبی رنگ دور قلبش را محاصره کردند. جانم یزدان درست وسط قلبش نشسته بود.
_ سلام عزیزم، زنعمو گفت بگم برا نهار بیای خونه
آخه کله پاچه بار گذاشته!

بعد خودش به حرف خودش خندید.

_ اوه اوه!

ارغوان خندید. و یزدان برای دیدن آن خنده ها از نزدیک به خانه برگشته بود.

زیر چشمی به یزدان نگاه کرد و خنده اش را قورت داد.
دو کاسه پر مقابل هر دو نفرشان بود و معصومه منتظر بود.
_ اع شروع کنید دیگه بچه ها!
ارغوان جان بخور عزیزم دیگه

پروین پاچه و مغز را در پیش دستی گذاشت و مقابل ارغوان قرارش داد.
_ بخور عمه، که پاچه و مغز خیلی خوبه!#هیپنوتیزم
#پارت124

ارغوان چشمی گفت و مشغول شد.
کاسه اش را تمام کرد با آنکه صبح هم کله پاچه خورده بود اما خوب چسبید به تنش.
خوشمزه بود حتی می توانست بگوید خوشمزه تر از کله پاچه ی صبح.

ظرف ها را هر چقدر اصرار کرد تا بشوید.. اما معصومه اجازه نداد و او را از لشپزخانه بیرون انداخت.
_ دیگه خیلی دارین لوسم میکنین ارغوان خوشحال بود و لحظه به لحظه ی زندگی اش برایش خوش آیند بود.
مگر چه چیزی بیشتر می توانست او را خوشحال کند.. خانواده..
داشتن پدر مادر خواهر و برادر..
که البته او صاحب همسر هم شده بود کسی که هر دو هم را دوست داشتند..

و فرزند..او داشت خودش صاحب بچه ای میشد..و این یعنی خودش یک خانواده تشکیل داده بود..

لبخندش وسعت پیدا کرد و آب پاش زردش را روی طاقچه اتاق قرار داد.
اتاق یزدان که حالا تبدیل به اتاق مشترکشان شده بود خیلی فرق کرده بود.
روی طاقچه پنجره را پر از گلدان کرده بود و این سبز بودن به رنگ سفید یک دست اتاق خیلی می آمد.

دمپایی صورتی رنگش را پا زد و وارد تراس شد.
گل های کاشته شده اش کمی سر از خاک درآورده بودند.
و نزدیک به نوروز بود..هوا عالی بود..نه میشد گفت خیلی سرد بود و نه میشد میگفت خیلی گرم..#هیپنوتیزم
#پارت125

ارغوان از نگار خداحافظی کرد و سوار تاکسی شد..که گوشی اش زنگ خورد.
انقدر سرخوش و خوشحال بود که یادش رفته بود شماره ناشناس است.
_ الو

_ الو سلام پاشو بیا پیش عمت!

لبخند ارغوان رفت.

_ پروین پیش منه!

_ گوشی رو بده..بهش

صدای خش خش از آن طرف خط آمد و بعد صدای خسته ی پروین وارد گوش ارغوان شد.

_ الو

_ عمه!

ارغوان بغضش گرفت از خستگی لحن پروین..اصلا او آنجا چه میکرد..چرا دست از سرشان بر نمیداشتند..تازه داشت حس میکرد آرامش و آسایش را..

_ عمه کجایی؟حالت..خوبه؟

پروین سرفه ای کرد و ارغوان دست و پا زد برای جرعه ای نفس..
آرام لب تکان داد.
_ عمه!

اما بجای عمه اش ، جمشید جواب داد.

_ تاکسی که سوار شدی تو رو میاره پیش عمت! به کسی خبر نده والا دیگه صدای عمتو نمیشنوی!

تا خواست چیزی بگوید گوشی برویش قطع شد.. و موبایل در دستش توسط راننده کشیده شد..

و حالا توانست چهره ی راننده را ببیند.

همان مرد آشنا با زخمی کنار ابرویش...

آب دهانش را قورت داد و از خدا کمک خواست.. نا خودآگاه دستش روی شکمش قرار گرفت.. حالا او دیگر تنها نبود.. ارغوان دو نفر محسوب می شد..

از خدا میخواست هر چه شد نجات جان بچه اش در اولویت باشد..

کاش می توانست به یزدان خبر دهد..

اشک هایش آرام روان بودند.

دستش با قدرت کشیده شد.

_ ولم.. کن.. خودم میام

جمله ی بعدی اش را با فریاد گفت.

_ دست نزن به من!

اما مرد رهایش نکرد و ارغوان را کشان کشان دنبال خود کشاند. #هیپنوتیزم

#پارت 126

یزدان بار ها با ارغوان تماس گرفته بود اما دلبرکش جواب نداده بود و استرس به جان مردش انداخته بود.

یزدان پایش را روی پدال گاز فشرد و به سمت خانه حرکت کرد.

وارد خانه شد و سراغ ارغوان را گرفت اما معصومه گفت که صبح به همراه نگار بیرون رفته است و هنوز به خانه نیامده.. یزدان چنگی به موهایش کشید و شماره نگار را گرفت.

_ الو ارغوان پیش توعه؟

نگار از سوال یک دفعه ای یزدان جا خورد اما سریع جواب داد.

_ سلام نه ساعت ۱۲ از هم جدا شدیم اومد خونه دیگه!

چی شده؟! اتفاقی افتاده؟

یزدان اخمهایش در هم شد.

_ نیست! نیومده خونه!

_ یعنی چی..

سلام

زمزمه نگار با قطع تماس از طرف یزدان نیمه تمام ماند.

یزدان روی مبل نشست و موهایش را به هم ریخت. دلشست دیوانه میشد.. از ساعت ۱۲ تا الان یعنی نزدیک به هفت ساعت میشد

که ارغوانش نبود.

با پروین تماس گرفت اما او هم بی جواب گذاشتش..جواب مادرش را سر سری داد و از خانه بیرون زد.
رفت شیرینی سرا اما پروین را نیافت و سر درد داشت امانش را می برد..
گوشی اش را چنگ زد و شماره پدرش را گرفت.

در سوی دیگری از آن شهر ، ارغوان داشت جان میداد برای عمه اش..انقدر گریه کرده بود و زجه زده بود که بی رمق شده بود.

_تروخدا ولش کنید! چی از ما میخواید شماها؟
اونو ولش کنیدد!اصن هرچی بگی قبوله فقط تروخدا آزادش کنینن

پلک هایش را محکم بر هم فشرد تا نبیند صورت زخمی عمه اش را..خونی که از گوشه لب عمه اش جاری بود و چشمانی که تا نیمه باز بودند.
جمشید پوزخندی زد.
و با چشم به پسرش اشاره کرد تا دستان پروین را باز کند.

دستلن پروین از بند طناب باز شدند.نالید.
_ارغوان و ول کنید من جایی نمیرم بدون..اون

انتهای جمله اش سرفه اش گرفت و جگر ارغوان با دیدن خون خارج شده از دهان پروین آتش گرفت و اشک هایش برای زنی که حق مادری را تمام کرده بود یکی پشت یکی آمدند و نوحه سرایی کردند برای حال خراب پروین.

_یه امضا ازت میخوام دختر نسرین!

بدون آنکه بداند قرار است چه چیزی را امضا کند، تند گفت.
_باشه باشه! فقط دست از سرمون ور دارین

نسرین پاهایش را به زمین چسباند و مقاومت میکرد با خروجش از سوله.
فریاد پروین با لگد یکی از افراد جمشید به پهلویش خفه شد.
_ارغوان امضا نکن!چیزی رو امضا نکن! آخ

پسر جمشید رفت و با چند برگه برگشت.

دستان ارغوان از حصار طناب باز شدند، به سرخی دور دستانش توجهی نکرد..حتی درد دور دستانش در مقایسه با درد قلب و روحش هیچ بود..با چشمان اشکی اش به سمت پروین دوید و جلوی پای پروین دراز کشیده روی زمین زانو زد.
_عمه! لب و چانه ی دخترک بد لرزیدند و قلب پروین مچاله شد از حال برادرزاده اش.
_عمه الهی من بمیرم و نبینم شمارو اینجوری!

جمشید بلند خندید.

_به به ببین کی اینجاست! جناب شوهر زنگ زده سراغ زنش و از من میگیره

سر ارغوان به عقب برگشت و قلبش تند تند به سینه اش برخورد میکرد.. یزدان پشت خط بود؟ یزدان را نگران کرده بود.. پروین را به این حال و روز انداخته بود.. دلش مرگ خودش را میخواست.. تصویر یزدان جلوی چشمانش نقش بست و اشک ریخت شاید دیگر او را نمی دید.

_ اع نه بابا! منتظر فرمان شما بودم!

نمیدانست یزدان چه گفت که او عصبی شد و بلند فریاد زد و گوشی را به طرفی پرت کرد. #هیپنوتیزم
#پارت 127

یقه ارغوان را گرفت و توی گوشی اش سیلی زد.. ارغوان مات و مبهوت خیره شده بود به روبرویش..
_ زود باش امضا کن حرومزاده!

اشک در چشمان همیشه درخشان دخترک جوشید اما پایین نریخت.. برگشت و به پشت سرش نگاه کرد.. پروین با صورتی زخمی سرش را به دو طرف تکان داد.
و ارغوان نمی فهمید که آن امضا چیست که پروین می گوید هرگز نکن و جمشید می گوید امضا کن..
چه متنی را باید امضا میکرد مگر..؟
او راضی برگه مرگ خود را امضا کند اما عمه اش را دیگر هرگز اینگونه نبیند..
به سمت میز رفت و برگه را از روی میز برداشت.. تا خواست کلمه ای از آن را بخواند برگه از لای دست لرزانش کشیده شد..
_ د نه دیگه! فقط امضا!

پوزخندی به چهره ی بهم ریخته ی دخترک مقابلش زد.
_ البته اگه میخوای عمت سالم از این در بره بیرون!

ارغوان نفسش را به سختی بیرون فرستاد.. نفس کشیدن برایش سخت شده بود.. چشمانش را بست و به عاقبت کارش فکر کرد.
_ من نمیدونم قراره چی رو امضا کنم! اما.. اگه امضا کنم قول میدی دیگه دست از سر من و خونوادم برداری؟

جمشید خندید بلند هم خندید.

_ باشه امضا کن کوزت مهربان

ارغوان با تردید و اخم هایی در هم طرح امضایش را روی برگه زد و چهره یزدان مقابلش شکل گرفت.. او به خاطر یزدان.. به خاطر عمه اش.. به خاطر معصومه و به خاطر احمد و یاسان برگه ای را امضا زده بود تا دیگر به آنها آسیبی از جانب ارغوان نرسد..

دستش را روی شکمش گذاشت و در دل خدا را صدا زد.
پروین را بلندش کردند و او را راهی در خروج کردند.. ارغوان گیج گفت.
_ چیشد؟ عمم و کجا میبرن؟ ما قراره بریم من امضا زدم

جمشید پوزخندی زد.

_ اون میره اما تو میمونی!

چشمان ارغوان به دنبال پروینی بود که مقاومت میکرد در برابر رفتن.. به سمتش رفت.

_ ما میریم! تو قول دادی!

_ اما تو چند دقیقه قبل تعهد دادی که اینجا میمونی و قراره به عقد کس دیگه ای در بیای!

دهان ارغوان خشکیده بود.. خشک خشک به مانند کویری که تنها در آن ماسه و شن پیدا می شد نه یک قطره آب و هیچ..

لبانش باز و بسته شد و چیزی نگفت.. گفت اما فقط خودش صدای خودش را شنید.

_ چی؟

سرش را به سختی برگرداند.. کسی نبود.. پروین را برده بودند.. او رفته بود.. و کاش نشنیده باشد حرف های جمشید را.. کاش..

دیگر اکسیژن نبود.. بی توجه به جمشید پا تند کرد به سمت در جایی که پروین از آن خارج شده بود.. دلش ذره ای اکسیژن

می خواست.. حس میکرد اگر همین الان نرود.. قطعا نفسش قطع میشد..

به صدای فریاد جمشید توجهی نکرد و انگار نشنید صدای او را..

در را باز کرد و بلند و عمیق نفس کشید..

او راه فراری نداشت.. وقتی در جایی بود که هر قدمش یک محافظ بود.. وقتی خودش با پای خودش رفته بود و تعهد داده

بود.. امضا زده بود..

آه یزدان کجایی؟ کجایی که بیایی و ارغوانت را نجات دهی.. کجایی که زن و بچه ات را اسباب بازی تلقی کرده اند..

ارغوان دست روی قلبش فشرد.. و در دل نالید.. یزدان..

یزدان با خشم فریاد زد و هر آنجه روی میزش بود را روی زمین ریخت.. روی زمین نشست و موهایش را چنگ زد.. نه یک بار نه

دو بار.. چندین بار.. طوری که اگر معصومه نیامده بود قطعا موهایش را از سرش می کند..

_ مادر چیکار میکنی با خودت؟ پاشو بیا..

گریه معصومه ترکید و ادامه داد.

_ پروین اومد

یزدان با دیدن وضع پروین.. که با صورت زخمی و لباس های خاکی و خونی نالان روی مبل نشسته بود.. یک لحظه نفسش

رفت.. و قلبش در دلش مچاله شد.. ارغوانش کو؟ کجاست؟ وضعش چطور ست؟ او باردار است.. و

ناباور لب زد.

_ عمه!

پروین دست را به سمت یزدان گرفت و همان طور که اشک میریخت گفت.

_ یزدان.. ترو خدا برو بچمو بیار.. برو بچمو پس بگیر.. از شون

سرفه ای کرد و دیگر نتوانست چیزی بگوید.. خون بود که از دهان پروین خارج میشد.. معصومه بر سرش کوبید و به سمت

پروین دوید.

یزدان چه باید میکرد وقتی حتی نمی دانست ارغوانش کجاست..؟ چگونه او را نجات میداد وقتی آدرسش را نمیدانست..

سرش داشت منفجر میشد.. گوشی و سوییچ اش را چنگ زد به سمت ماشینش پا تند کرد.. _ الو رضا؟ چی شد؟

رضا که زخم لای صدای یزدان را متوجه شده بود.. مرد بود و مگر میشد دردش را نفهمد.. ناموسش نبود.. زن و بچه آدم مگر کم

چیزی بود..

_ داداش سیگنال خیلی ضعیف بوده فک میکنم پارازیتی چیزی دادن بینش اما تقریبا به آدرس کلی ازش درآوردم

و همان هم برای یزدان کافی بود.. دلش دیگر طاقت نداشت.. دلش ارغوانش را می خواست.. که بلند بخندد و او در دل قربان

صدقه چاله گونه اش برود.. که او حرف بزند و یزدان زول بزند به حرکت لب های او..

دلش برای خجالت کشیدنهای زنش تنگ شده بود.. دلش برای همه چیز او تنگ شده بود..

با اخم هایی در هم از ماشین پیاده شد.. همان آدرسی بود که رضا داده بود.. دشت بود و سه ویلا بیشتر در آن نبود.. رضا همراهش

آمده بود با چند سرباز.. #هیپنوتیزم

رضا اشاره کرد که بروند و سر و گوشی آب بدهند..

ارغوان اشک بود که میریخت.. چرا اینبار یزدان برای نجات او نیامده بود.. چرا او را فراموش کرده بود..

ارغوان بی طاقت شده بود در اتاق سرد خالی زجه میزد..

دستانش را تکانی داد اما بد لای طناب پیچیده شده بودند..

با صدایی که از پشت سرش شنید.. ناباور خندید و در دل خاک بر سری نثار خودش کرد.. توهم زده بود.. انقدر نام یزدان.. تصویر

یزدان در فکرش موج میزد که صدایش را هم شنیده بود.. درست مانند همیشه اش.. بم و خاص بود صدایش..

با دوباره شنیدن صدایش سر به عقب برد.. لبانش لرزیدند اما چیزی نگفت تنها نگاهشان بود که در هم گره خورده بود..

_ ارغوان!

رضا تفنگ به دست پشت به ارغوان ایستاده بود و منتظر بود تا اگر کسی وارد شد بتواند حمله یشان را دفع کند..

یزدان که دل در دلش نبود سمتش پا تند کرد و در کسری از ثانیه دستانش را از حصار طناب باز کرد و ارغوان در حصار

بازوان خودش درآورد.

عمیق سرش را به سینه اش فشرد و عمیقتر نفس کشید.

_ آه عزیز دل یزدان

ارغوان زجه زد و لباس یزدان را در مشت ظریفش فشرد.

_ هیس! باید بریم!

بعد بدون اینکه فرصتی به او بدهد.. مچ دستش را اسیر دستان خودش کرد.

رضا چشمانش را باز و بسته کرد و به او اطمینان داد که بروند.. ارغوان متعجب با صورتی گریان به رضا نگاه کرد..

و از همان راهی که آمده بود برگشتند.

ارغوان به نفس نفس افتاده بود.

_ یزد.. ان

یزدان برگشت و چهره سفید ارغوان را در نظر گذراند.

_ جان یزدان؟

نمیتونم.. دیگه نفسم بالا نمیاد

یزدان بوسه ای روی پیشانی همسرش نشانده و دست او را کشید و پشت سنگ بزرگی برد.

_ بیا اینجا بشین یه استراحتی بکن زود باید بریم

یزدان به موهای قر ارغوان زول زد.. چقدر دلش تنگ آن فروری ها شده بود.. شالش کجا بود؟

_ انیتت که نکردن؟ منظورم..

ارغوان زول زده به سیاه چاله های مشکی مرد مقابلش سرش به دو طرف تکان داد.. انیت شده بود اما نه آن انیتی که او فکر

میکرد..

ارغوان بازوی یزدان را فشرد.

_ ترو خدا زودتر بریم از اینجا!

یزدان لعنتی بر خودش فرستاد.. چگونه لحن غصه دار او تحمل میکرد.. چگونه استرسی که با جان او افتاده بود را پاک میکرد.. او چگونه مردی بود که نمیتوانست برای همسرش آسایش و آرامش را فراهم کند..

با دیدن دو محافظی که اسلحه به دست چند قدم جلوتر از آنها در حال قدم زدن بودند.. دست روی کمر ارغوان انداخت و سعی کرد محکم به او بچسبد تا هر دو پشت درخت قایم شوند..

با دیدن چشمان گرد شده ی ارغوان، انگشت اشاره اش را روی لبان از هم فاصله گرفته ی او گذاشت و چشمانش را یکبار باز و بسته کرد.

محتاط سرش را برگرداند و وقتی خیالش راحت شد، ارغوان را به دنبال خود کشاند.

ارغوان روی دیوار گلی نشسته بود و میترسید از آن بپرد.. با چشمانی که دو دو میزد به یزدان نگاه کرد.
_ نترس ارغوان من میگیرمت تو فقط بپر

ارغوان چشمانش را محکم بست.

_ به من اعتماد داری؟ اگه داری بپر من میگیرمت بدو وقت نداریم

معلوم است که داشت.. به او حتی بیشتر از چشمان خودش اعتماد داشت.. چشمانش را بست و خودش را پرت کرد..
دستان یزدان قفل تن ارغوان شدند و ارغوان برای بار هزارم در زندگی اش جواب اعتماد به او را گرفته بود..
یزدان ارغوان را پایین گذاشت و دست او را به دنبال خود کشاند..
سوار ماشین که شدند ارغوان همزمان با گریه ای که روی گونه هایش روان بود خندید.
_ فکر میکردم دیگه هیچ وقت نمیبینمت

یزدان دست ارغوان را زیر دست خودش قفل کرد و با سرعت راند.

_ هیس! همش تقصیر منه! اما دیگه تموم شد همه چیز تموم شد..

ارغوان سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و دست دیگرش را روی شکم تختش گذاشت.. امروز قرار بود خبر دختردار شدنشان را به یزدان بدهد.. اما چه شده بود.. لبخند تلخی زد و چشمانش را بست برای نره ای آسایش #هیپنوتیزم
#پارت 128

چشمانش را که باز کرد خودش را روی تخت دید.. بلند شد و چهار زانو نشست.. یزدان کنارش نشسته بود و او زول زده بود.
یزدان دست برد و تکه موی فر ارغوان را که جلوی دید او بود را پشت گوشش زد.

_ سلام عزیزم!

ارغوان لبخند خیلی کوچکی زد و یزدان را به آغوش کشید.. چشمه ی اشکش دوباره جوشید.
_ یزدا..ن به یکباره به یاد پروین افتاد، از آغوش یزدان جدا شد و به سمت در پا تند کرد.

یزدان هم متعجب دنبالش..

ارغوان در اتاق پروین را باز کرد و با دیدن پروین که روی تخت بود نفس راحتی کشید.
اما جلوتر که رفت قلبش در هم فشرده شد.

_عم..ه

یزدان کنار ارغوان روی تخت نشست.

پروین نیمخیز شد که ارغوان پشت دست او را محکم بوسید.

_بمیرم من برات پروین!

پروین با آن حال بدش نتوانست برادرزاده عزیزش را به آغوش نکشد. در آن ساعت همدیگر را سخت در آغوش گرفتند و برای سلامتی هم از خوشحالی گریستند.. و یزدان شاهد دیدن آن عشق مادر فرزندی بود.. که گفته بود مادر بودن تنها به خون است.. تنها باید کسی را به دنیا بیاوری تا مادرش باشی.. پروین مادر ارغوان بود با آنکه او را به دنیا نیاورده بود.. #هیپنوتیزم پارت 129

ارغوان خندید و به بچه های اطرافش نگاه کرد.

یعنی این ملک مال او بود؟.. ملکی که ارزشش میلیاردها بود و جمشید دنبال آن بود..

اگر دیشب او دستگیر نمیشد حتما سرپناه این بچه ها هم از بین میرفت.. آن هم بخاطر امضای او..

لبش را گزید.. چه خوب که دوست یزدان بود.. چون اگر او نبود.. هیچکدام از این اتفاق ها نمی افتاد..

پدربزرگش این ملک را به نام مادرش زده بود و بعد از مادرش به او می رسید.. و دایی ناتنی اش سخت دنبال او بود و ارغوان بی خبر از آن..

با صدای یزدان به عقب برگشت.

_خب خانم صدر من خدمت همسرتون عرض کردم خدا خیر بده پدربزرگتونو

مرد بزرگی بودند.. اینجا سرپناه خیلی از بچه ها شده تا الان

اگر شما هم که مثل پدربزرگ و مادرتون باشید که چه قدر خوب ان شالله جزاتون با الله باشه و خدا ازتون راضی باشه.. اما

اگر ملکتونو بخواید که ما حرفی نداریم بازم یه فکری به حال بچه ها می کنیم و..

ارغوان تصمیمش را گرفته بود از همان وقتی که قضیه ارثیه را فهمیده بود؛ نگذاشت مرد مقابلش حرفش را تمام کند.

_من تصمیم همون ادامه راه پدربزرگ و مادرمه!

یزدان دستش را در دستش فشرد و لبخند پاشید به چهره مهربان همسرش. افتخار میکرد به او.

همسر همیشه فداکار و مهربانش.. ارغوان هم لبخند او را با لبخند پاسخ داد و چقدر خوشبخت بود در کنار این مرد.

سوار ماشین شدند و دستش در دست یزدان قفل شد و دست دیگرش روی شکمش قفل شد.

من خیلی خوشبختم یزدان! تا وقتی تو و دخترمون و دارم خوشبخت ترین زن دنیاام!

بوسه ی گرمی پشت دست ارغوان نشست و ارغوان خندید از آن خنده ها که چاله گونه اش جوانه میزد.

و من خوشبختترین مردم که میمیرم برا این خنده ها و چشمها!

صدای بم یزدان را با پوست و استخوانش شنید.

خدانکنه!

ارغوان لبخند زد.. یزدان لبخند زد و زندگی بار دیگر لبخند زد به آنها.. نجات یافتن ارغوان.. هدیه دادن دختری به آنها.. زول زدن در

چشمان یکدیگر قطعا نشانه ای بود از لبخند خدا به آنها؛

خیره شدن در چشمانی که تو را به خواب می برد.. طوری که انگار تو را هیپنوتیزم می کنند.. و این خودِ خودِ عشق است که وقتی

در چشمان معشوقه ات زول بزنی دیگر از زمین و زمان جدا شوی و وارد فضا شوی.. فضایی شیرین و معلق.

"پایان" به تاریخ شنبه 1401/8/7

ساعت 1:24 شب



مہینہ تیز

نویسنده: میترا دروگر